کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
فیلمولیتیک تاسیسی ۱۳۰۲

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی
مؤسسة ۱۳۰۲
اسم کتاب یوسف و زلیخا
مؤلف ناظم
موضوع تألیف
شمارة دفتر ۲۹۱۴
۴۵۹

بازرسی شد
۶۳ - ۳۷

کتابخانه
مجلس شورای ملی



بسم الله الرحمن الرحیم

الهی چون بسم‌الله رسیدی
دلم طوطی کن در آینه‌جای

که الا ای مدرخ معنی خواسته
لب الفبا طلا شو دم شکرگز

عروج جسم دو بعد اجتماع
حقیقتم خواه فیق اشتقاق

دلم لا یزال صفیر حیاتی
زنجای امید لا جوابی

کلیم آرزو گاه سر کار
بدیر فنا بگذار چه کفتار

مؤید چون مسیحم کن بسیدی
ز لا تم سپس الا لو تحیدی

دعوش بحق بگذار برآم
که برگرد پس نشیند بهر گامم

زچاه خانه‌ام آبی برآور
گرو بسپد بای خشم صافی

میسم را خمار خوش بکدار
زبانم داده می‌نوشم بکدار

بهار رحمت افشان بر بهانم
مبارک سار نور و رحیانم

بهر بسم اعظم نور جید
کتابم الاقوی کن بشت امید

که دلها کند شیر اژدهاکم
چو جلد بر نعل کردد دعاکم

بیابانی که نبود نام خضرت
بده جایی که کردد سبزه بستر

بچین آرایی این عشرتم
تو خوب الا کر بندد خوشامه

زچاه

بنام آن یکی کاشرف ازو یافت ... بهار لطف او رنگ و بوی دیگر یافت

وجود عالم و آدم ز ایجاد اوست ... همه عالم ز ایجاد او یافت

ازو شد کوه را گردن صلابت ... ازو دشت و بیابان را فضیلت

نهد کبک دری از رفتن او ... پی از کوهان گران را گاه در پی

بهم مربوط پا رجا بر پا ... که هر یک را بود یک گام نازی

هنر فرق عجز و عجز مالان ... سخن فرسنگ و کس نشنید لاغ خیالان

بدان گر گام هم گامش سخن کوه ... چو مار سبحه سر بر خط او

بقا لطف از تن و جان یک بخشش ... ز روز و شب جهانی را دو بخشش

بنظم نوح مجنون تا بدیع ... چنان آراست دیوان صنایع

که هر معنی از ایمان آنچه ... زمین و آسمان هر یک بکاری

معین عاجزان چون کار گیرد ... شکیب از دست یک یک بار گیرد

چو تعمیر نگار ستان ز آب ... زمان فرهاد شیرین بحر کرد

محیط حول و لا میقطه حوله ... هشتاد اس ز رکن کس کرا حت





زکوه اسمان بعلی جو خورشید ... بکاو و دوران صد کان بر اسند

نجا کا سنگ لال حکمت افزاید ... طلسم ست چون کاب ان بر اسند

ملک را دید حاجت نصف مغز ... ز اجرام بخیت در سر اشهر مغز

زمین را یافت مخص خاکپای ... طراوت داد حسن لاله زاری

اگر خواهد مکهد او کسی را ... چه باک از کجهان آب خضر را

وگر بر یک قدم همت نماند او ... گدا ان زنگ کل را شد بر او

بکاند گر آب چشم یک ... عرق بر کاکله بر زند پنک

ز فکرش حاصل بنیش حضرت ... شراب ان بنیش ار سینا ملک

خدمت نامیده دور رسانه ... تشنه تا کی بنیش بماند

ثمر خاموش بنیش همه پاست ... ربانش کی نداد ترجمان ست

غرور مهر مکتب ار حلال ... شریف مکه دلها خیالش

یاد آید ز عرس اهد عرصیان ... بدو دل گلخنی افروز عمران

ز توفیق مهر و ماه عالم افروز ... و مجنون و سیاهان شد بر فرز

ز فکرت دور عالم در تحیر — سر خسته و پیمانه ها پر ز
چنان زد یک باین دیده کشتم — که ممکن نیست زو هیچ کس نگشتن
چنان سیماب که در صدر ثوابی — از و کردار خود در ادوار نهان
نه از کهنه دل الا هر نگاهی — نه دلها هر دم خشم در راه
نه صبح پیشش الا صبح شامم — نه بر دامان عهدش گرد یامم
ازل تحریر مان مدت ابد است — ابد اغاز صد دیده لد است
ز لاهوتی ورق لد داده چندان — که زیر شبع چون رحم است حیران
ز لاهوتی که ماهو قدم عرش — که ذاتش حرف سیمای حوس
بر او دو انسر از سبک پاس — که تابش زهره حاکم اسد است
کند سیمار شب را خون مداوا — دهد از قرص مه صد لاودا
چنان از قیمه در لطف شید — که طفل خشت سیر مهر نوشید
هنوز الاد او در پایه کاهی — هان از ممکنات اخت ماهی
ز آبش خاک مدد تسبیح بخت — نه ان تر شد ایس تا حب نگیرد

دو اسیر ساخت زین لاجوردی گنبد — که جا بخشید عالم را و نخجیر
کمال سبز گردون را خرد داد — سپیدی باب صنایع را دم داد
که صبدانگشت سر بر سبز — نشیند تا کمر در خون خویش
ز هر صانع که لطف انجمن است — که پر از نیک بخت بسم است
پیاپی که اثار وجودش — چنان هر یک در عالم شهود
که شرک ها ز تا لوث نکار — ز توحید نشم دم سپاد

## شکفتن غنچه دل به نسیم مناجات

خداوندا دلم در کار دل — چو داغم کن که بر جوی از دل
که بیند مهره شب نقش مهر — ز راهم کو هر باز و درس
از و در جمله الاه سمان ها — وزو در سبع کنج دا سنان ها
کسی کو دل بخیر فتنه و شر — انا لبطل زه شهور شر
بدان ارزد ز دل تاب توانی — بناش سطح را با جم خانی
ظهور عشق را دل بنظهر آمد — نهال شعله از آتش بر آمد

همچو گل دل دمد برق دماغ است — وگرنه باد دامانش سراغ است
ز جوش دل شراب سینه‌داغ است — زدل در سر هوای عشق پوداست
مقام عشق دل در عشق باتو — فنا شد پیشهٔ عشق باتو
خدا و ندد بعشقم ار کنند — وگر از هر دو عالم خواهر چند کنند
چنان عشقم کز جنبش هوس را — رصد آیینه شش جهت نماید
فسون بخت چندین عرض کرد — رمد تا چه‌ها در کفشم آرد
حقیقت را اگر باید مجازی — شو مارا تو خود اندر ما بازی
منم عشقم که جوش سینه‌ام را — خرشم هر زمان صد رنگ بوقلمون
گلاب از ریشه کردند سرم را — چو گل خوشبو دماغ دوستم لاله
گر چون بخت دو تو حیدو کوشم — رسد زان خوش بخت تو کوشم
ره جستم تو دانم کیستم من — بصید همتم در چین بستم
اگر مستم دهم خمیازه عالم — کند فالکشم وقت تماشا
غمت دارم مشو چندین خجسته — بگو کهربا خورده کیاه





وگرداد رم بعقوبت نشستم — که تا وقت رود پاک رم ز پیوندم
چه میسکویم درین ره پوچ هست — چو داغ یاسم را افروخت هست
چو داد عشقم رساق بباشم — تو میر معشوق و من عاشق باشم
سپهرم دور از سر عالم جدا نیست — که هیچ یکه در چشم عدم را نیست
دلم بسمل کجا من پا بدانم — که یوسف جلوه جرات کجا نیست
ازان یوسف لیقای جان شکارم — از آن خنجر منم کز آسمان بخت
ز مخلوق فرو دیده آن عاشق — چه خواهد دید عشق الله را عاشق
خدایا آب در تنگم ده از عشق — دماغم را ده و داغم ده از عشق
دماغی چاک کن از داغ دامن — دماغی چاک کن از موی روغن
بران مخبول معلوم حقایق — برین محبوس معقول دقایق
که این سخن شناسا چند بینم — که گرد یکدلان چند بینم
ز ناخن شرم تا رسانم قلم را — گره در کار نگذارم رقم را
اگر معشوق نازک کرده پشت — وگر صورت قلم بر درده پشت

بصورت دیده را گر در جهان است — بمعنی سینه دل را بیکران است
ازین مشرق یکی گر یک نفس هست — ندارم چشم از خود شبنمی هست
ازین قانون کی تارش عنبر است — نه گوشم پرنیان عرعر است
ازین صندل که ساید در کنارم — پر از دیبای رنگین بنگرم
ز تصویر قلم بردار کفار — نخواهم آب بر یک صورت کار
بدین کلبه گهی ریگ بوقوف — بدین چرخه دهی یاد عیشم
بدین بیمایه نخجیر نه بردم — بدین آسایش آسایش رد و قوف
همیشم لب بدین دارد که شاید — بذکرت آید از حاکم کلوف
ازان آب شرم جان بمیرد — سپاسم را قبولت چیکد
اگر صد طبع دارم جان این است — وگر صد جبه سایم جان این است
گرا آنیکه خراسینه دارد بلاس — منم جمیدر اهل باشم
ترا خود دانم آن عالم جاودان — که جان نمی گلد چیم سیر
تو با این لطف میدانی با این نما — تو با این جود و مسلم با این صفا



مجال است بیکزه بهر آشتی طلبم — ز شهد بگرمت ناکام نرم
بیا و زهر زور چیت بکشق — گمان چو سبه از طاق نوشق
تو تلخ هزر کراهر حد بر داست — چه باک از نیشکر کوزه در یاست
بیاش که برزم آرای لار ب — شراب داده از چشمه عیب
با چیانت ندارم ارسکار — کلو کرده اند نظر شیر از

## خمسه پستان اندیشه را ارشکر مادر تقاعد از پسته چارنوشق

خداوندا نمیدانم تو دوری — که خالم را بنقد جان خریدی
که هم با چند بر خود میکنم سر — نه نور کعبه ام ظلمت چیدی
چه کراهر که از دل کم عیار است — چه ناقص کز درم دانم عیار است
ولیکن دانم چیکیم چون تو دانا — نه بندد دلفریب حکمت مرا
هران طاعت که گیرد بستوانم — توانایی موفق کن برانم
همیسکم انجام نوکردی — فلولا نبودم با دم نوکردی
تو از خواهر چیم بر برق نازد — وگر نه برقم از چیم ریک بازد

بهین برگزیده‌ام کردار من چیست
وجود پیچه در زنار من چیست

نگاهی گر بخشم لطف من چیست
که آمرزم فشانده گرد دامن

چنان چیزی نیارد آستینم
که بتواند کره در کار بینم

بنور آخترم راه آسمان را
گرو کرده سعادت چشم بانان

بهار پیشرو افشای خامم
گلاب نور را معجر نیامم

بگیرد گر که سلطانه نویسد
رهبر نامه گر پایانش تو باشد

بخدمت گر چو گردون سر آرم
پر جوزا نه نوری کلاهم

چه گویم گر معیشت می‌نیاشد
که باشد گر نه دار و در بر من

زبانم با شکایت آشنا نیست
سپهرم چشم زخم کس چنان نیست

نه موجم تا فتد تاب گسستم
نه گردی کز دعا خاکی بیستم را

بصبر آن پیشه را سرشتم
که حرص خویشکفا چون بهشتم

ندارم چشم بر جباد طلب
چو پیرم جامه از داده بکسم

بچین خاک از عشقبازم
چو شمع ار پیرهن فرسازد در گدازم





غم خواهد خمارم بیشتر کاهم
طلب کن باده بی‌پروا بخواهم

رسید بر چه گر آلوده گشتم
چو آتش شرر از دامن چشم

دلم را با غم عشق تو بهست
بجز پیچیدن محو چو سنبل نیست

بفکرت چون دماغم گرم گردد
سپهرم لاله‌گون آتش‌زند

ازان گلشن که رحمت عهده اوست
دماغم تشنه لب بیرون نگردد

نه بیمارم نه مرگم مهلت آرد
که میدانم بفرمان تو باشد

دلم آرزو در محکم رشته کردی
دمادم بهم از رگ پیوسته آرد

نه کمتر فرصتم چون شعر کاهم
ز صد خرمن یکی چون شعر کاهم

ز تنهایی گران رو رگ‌کارست
که هر مو بر تنم دندان مارست

زدم مرهم درمان درد الکم
طبیبانه را علام کرده بیمار

ز بیتابم در کند از گفت فولاد
چو نامم بر کشم گردد معلق

مرا جسم مخلط با ناتوانی
تنم با ضعف مفرط یار جانی

چو رگ کز نشتر رحمت دوارم
ز خون دم چون نشتر غدارم

بهرم از غصه خاطر را بجان
و غمم را بهر بود ابدان

نه آن فوکه بر خیزم ز نخوت
نه آن طاوک بنشینم بعفت

شبر شفته آب الله بجان
نیم بر لاف آب هر چشمه ایمان

مؤثر بود در دم کار کند
بشرط حق کوشم را کند

بطرکی که مغز م را معطر
که جان بندد در کم حل کی عنبر

نمود آن راحت افزا المکان
بشر تجانه حمد تو ام را

که کردار سر پرده بیم محبت
برین در سجده کن ایمان غبت

چه محبت آنچه بیمار م سجابت
درین دار الشفا نجشند آیت

نرح زین مژده چون طبعم بخت
چنان خندم ز خاکستم بخت

بدین امید گفتا ول حسن
شتر بخور طبعه شفا خوان

دمد بین سبک حیاله حالی حالم
کند رجاشی در مغز هایم

کز این بالام پت خاکردم
ز بهر کنج ایسی دیرا به کردم

نمیلرزم چو شمع از بیم مردن
ز بود ار دکی پوند ها من





کرم خاطر رجح ابوده میبود
دلم کز رغیلان سعده سعود

چو اهو رم خواجم کشم حدان
اما سم رمیدن اندازه دران

که بر کردم پر کوتو کردم
بجان غلطیده اهو کوه ام

دلیر بخشم عو آشوب ارا
نشم در سینه چشم عرب را

بجاکه در کمتر ها چشم ترانم
نشینم ماه کنان همچو زخم

جزا نیم چیز خشت ارب
که یابم کام ازان شاه مطلب

بر اوز تار مجبه دم ترانم
بپرم وه تا بران حجبه بیانم

بیاشی بکلبانک چاوش
نوام در نوا در انوار رس

که لیکی زنم در پرده دانی
بدرویشان نیازارم نه نازم

دمد کز جنبش موج بدیعت
نمره بود در یا سر عیانت

نه کردون ظاهر وه آفتاب
نه بهم جسوره خاک و آب

بپهر سر از ل حمد آخمیدن
شد و فیض مهجور از پرین

نه در خاطر قلم را قدرت بستن — نه قدرت نقش را هم در نشستن
نه آب دیده را آرام موقوف — همیشه نیز دارد حکم مشیت
مکان کی شهر بندد بی مکانه — زمان کی عالم بخشد بی زمانه
قضا لاور کمان تیر قدر را — نشان کی صید گاه خیره سر را
قدم در پرده وحدت نشسته — حدوث پرده وحدت گسسته
ز هر خط ساده نوعی از نقش — معطل دانش و پیکار هنرش
بجنبش هست قدرت نادر حس — امور جزو و کل را متخص
ملاذ جوشش کرد اجسام کم — شعور بار وحدت تلاطم
هنوز این رحل ناطق هیف ایوان — نخوشیده محیط صنع بجوان
هنوز این چاه ناطق هیف ایوان — نخوشیده بناء شهر امکان
ره اینجا سیر سیمرغ پر افشان — نه روز و شب سال و نه هفته
ندانم ما چو حاریم کجا بود — همین کی بخت یکتایی خدا بود
بداد جوشش غیر قایم — بشهر علم خود در سپردم

تفصل



تفصل خوان کلک عرش صفا — معلی بارگاه کبریا
چو لوح نانکند جوش شهران — زنور آسیا ایوان عالیوان
چو لوح جمله جوش کی دید حاضر — کشیده کی بجز آهی مو زشر
که از نهست آن سامان انوار — که با شیم سیمرغان زاد آر
ز خجلت سر زبر افکنده بودند — بر نگ مرده امار نج بودند
ز فانوس سر تقدم ما کجا نجا — ملک پروانه تمعر کشت پیدا
بدان نوگه ما فت مدادمن — چراغ آسیا کرد دیدار روشن
خرد حیران کی این نوع ار کجا یافت — کز و پرتو چراغ آسیا یافت
بجوش حرفشم آوار آمد — که بهست این سیه نور محمد
رسول پاشم شاه رسولان — محمد قبله حاجب قبولان
مناسب منصب عرش آشیانی — که دارد از حد امر شریعه
بدان آب ممکل ما و آب آباد — بطوف زنده اما صاحب اطوار
مر اعتقاد از عرش حوان بطه — مبر علمش له طه شرایطه

چه حق خوانده در سر علم علم — که هر ذره دانشکده دو عالم

بنام آن که خلاق بی‌همتاست — نبود از مکان و زمان کردگار آراد

از آن سایه بر آفاق مهر — که بیمش فارغ از تقلید خورشید

که از بیضه‌ی آن سیاه دراج — اگر نطفه در دیر پیدا شد

بیامرزش چون کرد پرورد — که عالم را کند طفیل سرفراز

اول در دریای کبریا غواص شد — ابدا با آل کرسیا شد

اگر گنجور پرخوان جهان است — چو خاتم بر شکم اسکندر است

اگر نامه در چین دهی بسته — ز خوان علم نان لاکپسته

چو بر عود خشم سرزده آرد — دلیل دشنام آل عباس

ز مهر جبهه ذات تو طاهر — جلالت را پر و در آخر

بمکر فرق جهیم بدایت — همت مرغ علیین نهایت

دم علمت بوجهل را سپر — چراغ تو لهب را کشته مصر

ز مهرت مرتو اسلام روشن — دل خمار ربود افسرده گلخن





در مدح سید الانبیا سرخ ایمان — گلا از مرغ اعجاز تو قرآن

ز عشقت دل غداز اندیشه سنجد — بگلبانگ شمار این نوحه

جهان افسر ده شهر شیخ عفت — که هیچ معصیت شد نور طاعت

فصیحان را بجز نطقی نیستی — بیک گل رنگ صد گلشن بگیتی

بگیهای عصا از شهر عدوات جانه — گمانها هیم آمد بر شاط

بقهر بر باده را خوشه — با لطف تو را گوهر خنیس

در نعوت تقدس گشوده — رهیت را چه آلوس فرودس

که آتوس نگاه تیز دارد — گدت از بر شاد ان گران

بیک اچکار از خشم تو کرد — گلف خاکس بر آدم گوک

جهان شد بهر ایجاد تو موجود — تو کرا بهر غیب کی بود

دم رحمت نمیش بر کسی — چه سیکرد بیماران حیا

ذکر طوفت نمید دوا آبرد — بیک رحمت نمی‌کند بود

ز چیزت حرکتی قسوارم — بزور جذبه از رحمت ارم

که از خاک خراسان تا مدینه — دوم جبل آمد و پهلو بسر سینه
بگفتا دولت است این بدم میان را — چو من تقلید کردش آسمان را
چو نیشم خنده زد بر حال گریان — نشنید چون کنی کز سر زنی
ز درمان بر دلم آتش فزودند — که ذوق تشنه در صحرا نماند
چو دیدم تیره دامن دین — ز شرم غیب خیز انبیین
گواه ما ذوق و مشرب اقبال — دماغ تشنه هم دارد کوثر خوار
دلم شیدا ز آن سرو سهی گشت — که مجنون داغ سنگ دشت هست
چو خورشید کنعانیم شب روز — خبر عرض دوم دارا حول نیست
که در میدان او دعوی خوانم — کمیت خامه شبدیز جهانم
بشیرینیت کشش هم هست — باجازم عوض کن سخن هست
ز اجزای لوجان پرورد است — که ماه شهرت آسمان گرفت
گلو هم هست و داد بخشی — بگو رشید از تیم لایق در بخشی
بیاش بر دوست شاه لولاک — خمارم را بده مرحوم خاک



که فکرم را دهد موجی بدریا — بتن را پایه سیر ابتلا نیست

بشیر دهبت سنن عالم — مسیحا بخشیا چون دم عیسی
سر بستر فروشش مه با نوازد — برافه چو رود دوسی خرد
منقح دران ارای عقلاء — تن خاکی دران چشم شاه
طواف شاه بیتش بر حرم باد — دعا آران که خود مهمان اوست
چو بیتش جان جم زیر نگین است — ز انجم کمه بانیش بر کمان است
ز سر نشش ای تر در حوض شاهد — ز جوشش فیض حق در شاهد عنبر
نظر بار ده او دش بسته چون در — جهان لا چشم رو شد بسته نور
ملک آیین است بسته بسان — مغز بر سر روح بگسته
عطا ده دست او چیان کشاده — جو عالم را بر ان سیم داده
چه مار بر سر ره است بگشت — جو با نعمش خاک بر گنج بر
شه ابرار کز دین چیره روز — چو بیکار در چاه نخشب فیروز

چو از سیج بهرام سر بر گرفت — ز چرخ بلند آفرینها گرفت
زنوزاف بر چین بیجاد کلید — کمر بست بر تخت داراب خاور
بگنج هفتمین گیهان کشای — چو روز جمعه در بابان هفته
ثوابت در شمس کاخ آذر آب — بپاس الله اکبر گو بهرام شب
بهرام خرم ال محیط بهشت — ز جوش فیض بشمار ملا اظلم
در آمد بسوره نور جلالت — محمد خدم قدسیان رسالت
شبه عجایب خانه خرم — چو در خلوت بسر محمد شنم
بشارت قدم در نجده گران — قدم بوج رکوعش بکردار
چو بر سجده دل محو عوده — بهر دل جامه در بر سر بریده
که ناگه محرم درگاه داد جواب — جناب قبله بسیل بینه جانب
امین حی سوی هر یکی ز وحدت — ز سوی بال پرده بر سر حضرت
ز پیش هر سرا آواز بشنید — براق از روضه قدس بدزدید
ز فردوس برین فوج ملایک — بخدمت راه صف اندر صف ایستاد



بهر طاق از بشیر ترنج بیستم — بگلبد عاشق و معشوق محرم
ملایک را بهر سو بال پرور — بزرگ قدسیان بهر اکبر
ز پیش او خوش صد عرش اعظم — براق کهکشان را در سپهر
از اج آسمان دیگر آمد — بگلبد چون مه خرگاه آمد
سپهر دوم بر بجاده حاکم — بهشتر سینه آن محرمان کعبه
ز شوق آن بهشتیان کوه — خشم آینه در مکه طلاشه
پیکاش گرد کعبه بجان کرد — دل کروبیان را جلوه داشاد
بشارت از پیشواز سرشت — مبارکی پیشوای او چهارشنبه
بیاد وصل شو مرد انه زاد — که خنجا جد نرا بیک خواهد
چو گلچین از غمال این بستر — چو شاخ گل بنیزال برشد
ز طلعت عرش فرش شد زیاده — جنیبش جوی در گردون کشد
بشوق حرم بکعبه بیرون کاهور — ز جا چست آب بیرون زاد
برامد چون ز خلوت سر زد — بگلو قرص فلک میزد بیک

پیاده از تو خراب افتاده — بدل از شیشه کردن دل بده

طمع را کی کند شیشه نگینه — ز بیم موج مردن دل نشسته

بپرسم حرمت سنجاب و قاقم — از آن مشکی که بهر خوشه دم

ز آتش کوشش او مرده کوه — ز رشک آبرو شمارم شب چو مه

که آن برعزی شمع آمد پدیدن — در چشم هم دو رنگی دیدن

بذوق شهپر و رام خانگی — نخفتم هم چو برق ابر ملاقی

رکابت بوسه داد اول اجلاص — چو اسپر کرد شاد آمد خلاص

جوان بیدل ز صید افگن بگذشت — نهاد دو جوید از شرین

بسمت قصر نجم جلوه داد — اساس کینه از دل نود داد

چران طاعت که یابد اذن — وزان سجده بر شهم آید

وزان انجا دهر بر عالم افتاد — که شد عالم تعلق زود زود

روان کی دیده آن تاج صدر بخت — بسوی آسمان آن تاه بخت

زمین تا آسمان کی جوش نالید — که از هر سو بر او تیر بارید





برعی آدم شاد چیز نهاد — که فانوس چیز آخر دید آخر

بافسن لاوی عجوز چرخ سن — چو جنی بهر کرمند کج راه شد

ز سیاره پیش آسمان ها — بجنبش چون صدر سایه خدا

سپهر از نوک آن صاحب کمیت — چنان پشد که از زین جانیک

بهر جا بخت برگ خلق و میل — چو غوغا در نگیرد لب

از آن چشم ملک دیده شد روشن — که آن آینه آینه آن شد

متعال سپهر از حرص تا عام — شارش کنجد اگر دند بر بام

قبولش در چشم بر آسمان رد — چنین بر یک بجا صد زین رد

بهر تن سپر بهر بر افسر فرا — بهر جا کلید خاور شد داد

بجان بیدار آن سر ز تهال — که سکان بلاد آشه عادل

نفس در دفع اعدا کی نوکرد — بجا کت ظلمها داد دفع

براه کعبه کس نبود مطایب — مدینه آن محاسب مناسب

کشید از جلگا حون دو دامن — چو کنجد بشد قلمار شیون

گر نرفتی آسمان از دست کفش — نهدمی اسطرلاب هفت کفش

چنان کعبت زنی بیشه شناسد — که سه پاره نگذارد از عدد کاسد

چو زین پیکر بپوشد جسم کوتاه — زصاف روح خط را صاف گیرد

مجرد تا نخست جایگیر جانست — خلاف او ز حیض کم ملامت

زاد چون دیده جبرئیل امین را — پرد از دوش نسر واقع زمین را

ز جولانش جهان آسیب دیده — که صد ره از حضیض افتاد قبه

بتا پیوسته جسم پاک جانت — که بر شاه و گدا بودی سزاوار

برفرق تو نهاد آن کاسه سر — زهی کیخسرو خوش داد گستر

چه لایق بود جایی که تو بودی — فرود آمد خوشی در قعر دریا

مکانی دید از حد مکان دور — ز جیحون تا حدود آسمان دور

ز بهر او بر سر شد آن جوانمرد — نوا در دلکشی چون خود مقدم

نوا بر در زدن چون کار کردی — نشیمن چون گه گردان غضنفر

بخوان آنجا که صد ره صید افتد — کلاشم را بشکر بوست دارد



خوش آنکه خوش نشیند و خوش برخیزد — کسته در زمره خواجه ریزان

هنر آنست کاسمان سپرد دست — زیاد گذارد بهیچ سر فرست

امید وام ایجاد کاکل — بدان شاه نصیب و بس سیه دل

مپرس این نکته و بگذر ز دنیا — گر این معنی نگوید چشم بینا

ز انصاف این عمل کردم که هرگز — همین بس این سخن زان خوب کردم

که صاحب خانه جان آید درون — نخلوت به که جان محزون

یکدم رفت جا در گرفت — که خون چشم پیدا نگذرد

بسنده بر نسیم عزم جاه — هوا بر جا کان آزاد؟

بسنده شد ما چیز سیل برد — که آن سایه فرو آمد ز عرش

نهد بر وی قبای این سپهر پست — چه شاه لاله کز بر او کمر بست

هزار مومن قدم در وی نهاده — صد اسپید از آنکه در وی نهاده

که در آن کی تا مکان خانه دارد — بجز چرخ و ستاره کی سزاوار

چنین خوش جسم جان پرور که جوید — بیک جنبش بقصد چند پوید

مسلمانا بیا تا صدق گویم — که بسم الله چه جای تصدیق کافر است

نمکش خاطر نمکین ما را ربوده — که گفتی فردا این دیوانه چه خورد

عنان بر تاب که چون تو شهسوارت هست — چه حاجت کز پی ما کس به یغما می‌رود

بیا طرب نوازی پیش کن — نوای پرسش جان با تن در آویز کن

که گوش ما بهر آواز آشناست — دهان فرو بند و لب فرو بند کن

علی صاحب نبوت را وصی هم — محمد خاتم و او نیز خاتم

دم عیسی ز آن دم می‌عجائب است — و زین نفس است اعظم ملک دارا

یکی دان محمد را و حیدر را — که گفتم آمد و پیوسته خواهد آمد

نه اندر طین با در دم او حید — که در صلب ابی قطر یکی بود

حدیث خشم او را قدم را — حدیث او دم عیسی دم را

شب ار فی حجت پیغمبر را — که داند وان دین مرتضی را

بر و فی حجت و برهان قیاست — که کور را شناسد حق شناس است





قوهستت داد دادار ارشن — در پیرسینه خصم اوزد بلقارس

کز پیر سرلب کوثر گذاشت — که جام مهر او در جهت داد

کز اپیر فخر خیبر کن یابست — کز اصیبنده کاقر خدا یابست

کز پیر دادل ایمان پوادست — که شاه دلدل او در اشهر بابست

که جست از خندق فی ذوالفقارش — کز پیر سی از صدم خصم حصارش

شب چو کی خم سینه مرصع صفت — که تست نه خویش بر جای خفت

بران جای کز خفت ابوبکر را — نباند چون نشیند رهبر را

که خیبر از در قصر این بود دار — اگر کاپرد دست غیبر گذارد

اگر گوی کز اطف خدا بود — که در بهر کار فتح از و قصر بود

که حق شبنه کاینه بود — ز آن حق صورت قدرت نما شد

برد در این عالم فرد دانا — کز اهبت یقین بی‌شبی داد

بگفتم زین سپس از جهل است — خدا خیر چه لازم بر بشر است

نبرد حیدر از یک آنجا گند — در روشن که لجان لکنند

چرا دارد مزه کی شیشه پاک — چه شبنم بهر ظلمت خانه خاک

کرا شهپر بود کز شمع ماند — مرا گر شاه بخشد آشیانه

تواند دید چشمی کاسمان را — که نور دیده آل عبا یافت

دلا از نسل بیت آل گشتند — که گشتند آن آل ستد مجدها

درین قوت گشتم خیمه زن گشتم — گدا در سایه بر دریای گشتم

شکار وحشیان دریای عصمت — کرم خاطر نپای صید حضرت

چه پروا دارد از بر نطع عصیان — سبک مشرب خدا شو تا تو دانی

عبادات و معاش بیحسابت — نعم لاباس انعم چون الام جوابت

دو دم شعی مشو بی پاک جوهر — یکی قرآن یکی آل پیمبر

اگر این تیغ فتح آرد برای — بنیکی خرج عالم چیست دارای

چو چشم داغ جوی عشق بستم — بگریه ساختم کز گریه رستم

که بی طالب بگلم دمی باد — نگوید خواندم کس دیگر تو دانی

نگوئی تا اعتقاد ما نباشد — بدین جز هم هنر بهتر نباشد





کرم بی صاعت چشتی — ز حضرت برکارم نگشته

همیشه ماه بیم در چین — رصاف مهر بیستم در بین

تخم کرکشم دزد کردم — اگر نبدم زبان در کردم

دلم را دیده باشد دیده دل — چنان رستم ز غیرش بین و منزل

که در دل بود دل جاوید گشت — بلوغ دیده بینه چشت

زراه آسوده حق جو منزل — بلب دوخت بغض مشکل

ز حرص علم نود رسد کلاه عالم — زیاد از جهل بیخبریم

نجنبد بی طهارت — بدیر خالف بیدانت

بجا میبرد زره تصرف — جمال و زینت از حیا لوسف

درت راه جز بکیت نیست — برو کر بیت صد شد

اگر همکان کردت دارا — تمالت نیز شد آسکارا

فضیلت در ثقابت ره بحضرت — بعلم علم کی محمود شد

بهشت روضت طوبی بصل — بخیال کلیم الله بل

هوا نشین بل مشده روان تر — زمینیان ز آسمان دل آسمان تر
مفرح ساز چارانِ عیسیٰ — بجاکش شیار آرجو هر کران
نمکسار و نمکزار و سر کرده — چو داغ دیده بوده خشک و تشنه
زمین از سبزه گردون آبگون دوخ — سپهر از ابر چون خیبر خیبر
بران هر گرمخ مالیده باشد — اگر ده بوده آسیر دیده باشد
کنده در جستن گرد سنور — چو داغ لاله در دشت و دمن اختر
خیالستم ز لم او در ضمیرست — غبارم در گرمان سر بسر است
خوش آن کز طوف دیر عاشقی — نهد بر فرق دین تو فرق
زیارت بهتر از برگردن جان — کنم هر روز هر سو اردو عیان
زده صیقل جا جب جیغم — نشیند نقش مرآت القیغم
چه پیکردم در عزم طلعت آرد — امیدم کآن مه زیبا بیاید
بسیطا کز وحدت آزادست — بشهباز یکه قرآن اوستبر
بعلمای کتاب فضل دیگر — که آمد گشتل بر یازده باب



بانگ فاخته زهزار مکان — کزان گردید عصمت مأکولان
پیاقوت چیز گرپیه فرود — زمهدی شد کان زور
بشنشا چین آن بیدستا — که خورد از حوض خود در کربلا
بیاقوت جامع قرآن اهبرار — رعلم ظاهر و باطن خبردار
بعباد آن کلاب حکمت — که جوشید از کل مامعیت
بدریای که جعفر نام داد — زجنبش آید و پیلام زاد
بسوی پیکر فیضیه نشانم آن نور — که هوش لن ترانی نور عرفان در دلو
بسیطان جواب فضل ذالی — که گردد زائر ستم را کعبه منزل
بتقوی تعرض صنعت کرامت — که پیدا از تهم چیز و اما
بتحقیق نقد مکنون — که آرد سخن علم از کوب سرون
بلک پیکر یا قلیم دست — عبارتگرش نور معین است
بعهد خضر کمر ها است — بمعنی خضر و غایب نصیب است
بفضل آله باشم دست — برضوان آله باشم دست

بچشمه کتاب از کوثر بستاند — که بر خاک سیه کوثر فشاند

مخمور یکه ده میخانه کام — ز خون نیشکر سازم مدام

بشه در یکه لنه در میان بیابان — بکام طوطی از کام شیر آبان

بیکر نگه که دارد محض حیرت — دهانش را بپوزد نوش عزت

بیعقوبا که چون رو سر بپیچند — بکنعان دیده یوسف نبینند

کزا ظلم اکبلد از چاه دلتوشم — عزیزم کن مصر و دلتوشم

انا یقیدر جان با خبر داد — بخوانش که جان جان مبارد

ره این حرف نه اگر صد سال گویم — ز درد سر خلاص جاودانگویم

چو آگاه هزر دل بندم بابا — ز نظم قفل دهاگ بگشایا

بپست کعبه تا ارجا نب — بود در رخ نوبت سجده

جنابت قبله رو نزد همین باد — حرمت حرم در آستین باد

بیا پیا قمر مرد بستر اندوز — بده کز شرم خوشم جوانهر سوز

که هر بویم ز کوی تو بپرسد — زدود صد فرکوثر جوکوثر



دماغم نور محشر دارد امروز — شرابم زور دیگر دارد امروز

قوی پیر تخیل مرتعم جنونی — گریبان چاک عقل بر فسونی

لبت جوهم حرامش لعل نوشی — خمارم لعل نوشش لعل نوشی

ز شیر شرزگان رمم ز باد و منسون — ز لیلا سازم حوجیحای مجنون

زبان بستم از خامه دوم — پر پروانه اهم از نامه دوم

دلم جنت نهان معمور شد — لبجم لیلا مجنون معبود شد

کهم یعقوب کوبه کز ادانجا — که یوسف خیزد از بیت الحزنش

دهد موسی عصا کهن خانه بر کن — بسنجامم که دم از ده بر کن

کز این جمکه میسازند با یوم — ز این معنی نخواهم با کسی دم

یکی میکرد دم بر سر کهر پشم — ز ای ده یا کهر سنجام باشم

یکی آتش زد و خرمن بپیچا — کز افسونکرد رمنعم چکاند

من کیفیت این مزد میجا — چنان غافل کجیرانی تماشا

بده کفتم که ای اطمینت — قبولم را چه معذوری دادی

کرا غم هم چنین خاطر بسر باشد — پریشان نالهٔ من کی مکرم می‌پسندند

جوابم داد کاین سرمایهٔ سامان ماست — ترا خواهان نباشد هر که او را خواستار ماست

که گیرد سر خواند دیده در چشم — بوصف عشق عالم را نگنجد

چو این جمله خواندم از آن نامه دل شاد گشتم — سرشکم آتش افشان چون رخ او کهربا گشتم

که معشوق دل عشاق عیسی نفس باشد — بهار از بهر آن آفاق عیسی نفس باشد

نظام چون نهاد این نامه را باز — بود اغلب عشاق این راز

بخواندش داده چندین آفرین را — چه پیکی هم فلک‌ها هم زمین را

بگو تا صفحهٔ الفت دگر چند — بدین شیرازه‌ها شیرازه گردند

زمانش بر نشانه بگذرانم — از آن پس بوسه‌ها بر نامه رانم

بدار الملک چون آن نامه بگذشت — چنان کاید نباید بر نگشت

چو نامم یار خواند راح جانش — شکفت و ماه شد بر آسمانش

دهد فرمان که رود و مه بیاید — او در کنج خلوت خانه آید

نماند تا که تمثال نگارش — نشاند بر سر کرسی کنارش





کنایه چون بیستاده خواند — قیامت نامهٔ دیده سیاهش

شکر کز خامه‌اش بر صفحه ریزد — کند در کردن حسن آفرینش

نخست اول ز چرخ اطلس حق — جهان آفرینش شد منور

ز شاه شاهوران وقت بخشید — ز نعمت محض جان لایق بخشید

بر آن کو نیست‌ها را هست فرماید — ز کاف آنچه او کرد فرشته دان بود طاء

فلک پرور ز بهر داد اولیاء — ز رحم و داد و غفران هوا لم

پیمبر زاد این خطه بود است — بدین پاکی که ده ملت او دست

گرایان چون بدو آورد رخ هم — وگر نه رب سگ و مدکر جس هم

چو آن مکتوب دیدار منظور — از آن نامه نور آمد جان بر آمد

بفرمود آن سر آب مخلص جام — بنقد قابلیت بسته کامم

ز فرمان بر لب آب مرکب نوش — خوشا دولت خوشا بخت و خوشا هوش

بعشق آورده تو پاکی عهد باش — چه لازم هم بگیرد مرکب باش

چو عاشق عاشق پیکر ز جان — چه نسبت بیخبر را با جهان

گرت شد مصاف عشق پیشه — تو دامن بکلی ازین بیشه
بعشقت گر قوی سستی توسل — بخود ضعیف مطلب کل
دلا عشق گر ظلمانیت باشد — تجلا لاله زاغ افسر شاه
نه عشق گردد عاشق چون هوس زد — گهر جز جیفه را فرمود کس
شود شیطان گاهی دیو راست — دواند هر طرف خیلی بیاست
گهی دارد ز لطف تو هوادری — کند در حضرت لاتحادی
گه از فکر گهی بیتابی دی — گه از شوق بسر سیمابی دی
بیابان تحان صحنه کفر کوه — بحر ذوق حطان مصحف شوق
ز عشق اینچنین بت پرستی — ازین بیش بایمان نگی ز سنگ جستی
ازین با خوشتر هوا بگذر جوانا — گذار ما خوشی الی الله دگر
دگر زین بهتر تو اندگشتن — بکعبه حاجی بکعبه حق نگردین
مکن انکار پرستاران ملزم — گزینه نقد مخروان کابین
بازین آتش عشق مجازی — صفا آموز از اینجا سازی



دلم خود را چو عشاق حقیقی — که از خود ره بسینا یابد عشقی
ندارد بوسه سیر خوشدم — نوشم کی شراب بکارم

نه خواهی پست یا زور بوسند — بصحرا رفت خیمه کرده چندند
ز فیض بی بس از زور کارست — نه هر زیرد دم از یا هم حارست
بگیسوی خود ار دلها شکستی — رفیقان را زغم لاآور دستی
بشوخی دل ز ما صبر چو بردند — بانفاس ایان بآن عزت سپردند
خوشا پیش کرش کشتی کلاله — که بر آتش سپندی خواستیره
گهر شیرین سخن خوش لهجه — گهر خون آزما صید فکنها
بلرزه کرده با خوش ساز — که صدق آنچه گفتی شاهد آواز
ندارد آنکه شهوت رانه — دمی چون خرم سیر و دانه
گلو در حیله کردن چون کبک افرود — بصیاد الا حیله دارد صید مقصود
پی آزار خود کار حدا — زنیم دیب اکبر پاخلالان

تو چون امروز در میدان فرسی آمد — دلیر و پهلوان اوستاد و نجرد را
تو پسکین آن نخوت عاقبت آخر — بخود، لید چون کاوا زناشاد را
زداده جرم شد یکباره فریدا — چگونه رد دهد داد ستمکار را
پلنگیا که از جا چست گیرد — که زور در کاوه داند خصم آشفته را
چنانش هم در دام آرد که هرگز — که رو جستن نه مطلب نه مجال است
بلرزد آن که با طبل تو همدم — کند تا شیر چنگالان غنیما
چو پیل اوحد خود در پیش بیند — کند در لحظه حاکم صحرا
اثر در کار رقعت نیاشد — وگر باشد چو نامید نباشد
اگر هم آید از چرخ نشیبه کار — کجا بیند ز مردم عقل یاری
کل اندیشه وه خدا داد بیست — دماغ که لاف بیشی زند
از آن مهتاب که شد او فاق — مشو غافل که دارد بهر حق
یکی نوران کپل نامزد چند — ز خار خشک ایمن گلشن چند
از آن کنوده صد شوق بیات — در بیشه حوش صد یاغیات

نصیحت کند



نصیحت کردن بهرام چوبینه شد — سپاه خلق را روی شد سوی شد
خدا یا هم عاشق هوسی را — که چون کار آید نیاید کسی را
زمانه عشق بر کس کی گذارد — که پیوسته بر یک شیوه نیارد
چه پاسخ دهی روز جانداده — بدهر موذی تال فشنم ده
که فردا چون بپرسد مردم از کار — بجز مردم را حقیقت کشته

بهرام شاه به پسر خود را نصیحت کردن

ز زمانه شیع بندان نگاهش — ز فرق بر شش تاج فضیلت
ز بخور بر شش درع علیت — که خدا بیند او سپاه مال
چو شیع از شیر نر فرا کی بندد — بهر نخشیر نر فرا کی بندد
بحکمت حل دشت غیب مانده — طلسم صد هنر بندد کلیدی
بنوش در حکمت از نظم عیشی — روشن در حکمت لطف روا
حکیمش گفته ما هر حکمت آرا — نه بیند بذل ما هر عشرت افزا

نوابت خامه‌ام بادا ز بر بیکر هروقت بشارد خطه‌ارشاد

بدین لشکر که نوزده هزار است کم از هیچ سپاهی هوا خدمت دمادم آرزوی است

شجاعت‌پرور آنجا که با سلطان آنجا جهان داد و جهان‌داد او بهم بر

خدیو فرخی و اقبال پیشه سپهر آلود را آمال پیشه

ترقی خانه‌زاد دولت او بزرگی بخت را از همت او

جهان دارا که چه دارد ز دانش رسیده فیض او در کون و کاهش

بهر حرفی فصیحان طبع لنگی بداند قدر توفیق تو نحوی

بزرگا خسروا کز ملک و ملت جهاندار است حق را ظل حق را

دوام دولت و اقبال و شادی مرادت باد و بادا بر مرادش

اشارت کاین ملک حق‌نگر بدین مسلم بر تو شد بر نخت عنین

نشستم از غم تو خواجه چندین چه چیز است این چه چیز است این چه چیز است

کنون فرمان روا از آن هوا دم دو نظم شعر کمین عمل دادم

تا بر شمه‌ای از اوصاف جمیلش که سایع گردد اندر هر دیارش

خواند الکلام دام ذیله الی آخره

چو شد نقد سخن بر نام خوان جوهر

بود هر نکته‌ای کز بحر طبعم برآید همچو گوهر

نخست از نام یزدان سخن راند که او را نیست نامی برتر از نام

چو نام او سر هر نامه آید سر نامه بر عنوان نامه آید

نخست از نام او گویم سخن را که نام او کند روشن سخن را

نخست از نام او گویم سخن را که نام او کند روشن سخن را

نخست از نام او گویم سخن را که نام او کند روشن سخن را

ای هم گزاف صید بدیوان سخن مشو
ملازم صاحب بکجا خجل مشو

گفتم دوشم اگر صد سخن گفتار
نپسندم گر تخت حاجت خاطر

چو چشمه پوزم اگر طوطیان بدارم
عرق ریزم اگر گوهر فرشم نهم

گفتم حرف مرا شنیدن فراموش
نیم گاه یکه از بهر دم خموش

چو مگس حلوا فروش گردد
چو دود از طعم فرش گردد

چه باک از آستین خصم دانا
چو عنقا دارد از خود سیندر عنا

طلا عیب جوان کی نسبت
نفس جان زرم کاینه نیست

نیم ماهیچه آهن سر خاصه
که خواهندش نخسپم سیر چو ماهی

بنظم کیست صاحب سکه ناسخ
وضع خوان این کی راه است

بیا از هم سخن گر هیچ زانی
بعید نزدیک مسکه نزد همین

مرا علم سیار چون کلک است
کیا بم در شکار نخجیر چست

کسی گر گوید از گونه ملاسی
که بیت انجز خام از سقط خاسی

چرا کانیان نگیرد ابداع
تر دامنکان نجد لاتق بود جنید





چرا حق شبه کرد حرف را فعل ثبت
ضمیر اگ از فعل از ان نیست

زبالا بهره نیست تا نزیر
عنایت لطف او تقدیم خیر

نه بعد از انبیا اند مجتهد
وزایشان نیز برتر شد سرانگشت

نباشد آیت فتح پیمبر عطا
مگر مسلیمه ساده حسود

پس ان نگران از شر لغو
که آخر نیست معجزه بدان شور

چه فیض آن سر اگر بود گدا
هدایت داد و شه گاه ثبت

نسبی پرداز بیش حمله ان
ز گرد آن سپاه آفتاب ان

بخود ان شاه گرد این لشکر
کدای ده کوچه سه شد کم

کجا از تک خرام عشوه پرداز
چه شد ان نخ حوالان زار

که حوصله چو بیت آسمان بود
هوا ار گوهر کیسه روان بود

جوابش داد کای سرده کام
نمک بر درد ما کن دل احرام

نه کهربا ربع جا من فرو ریز
تلاش نابی مرکب شد مکوب روز

کریم سیرت و بر سر طل چو بنشیند
تو او عالم دگر کسی نشنیده

دلی کز فوت او بسیط عالم
سنم آن هست پر درد و الم

دلا گر خود بسیط خورشید چیست
اسیر محکم سنید دوست

بیا تا می نوشیم چو نیکان
بجا سم ربوه بکشا کوم نوشی

که دانا از تو گیرد زنده
نوای رود او رحمت الله

پریشان در سر زلف تو صد دل
زره رشش دل آن سنبل

فریب چشمت ای دلبر چه باشد
دل آزاده ای دلبر چه باشد

تصرف بر کف تو چشم حیوان
شد اگر دلان از حیوان فراموش

نهد چون دل چو بیند خوبرویی
چه بر خاک ره نهد خوبان او

مرو سوی زنان و رخ مخراش
به دامانش دل مردان

چو لب تسلیم چو کس نرفت
زاموده ای هوا پوسیده رفت

سپه کرد جیش ار رود کوه لکن
نشیمن دل شد آن رخسار



بهمن چو شاه کیهر همه کشور
تو ان شه که به خویش نمود

فتاد هر بیت نامش در فرقت
بقا جام شراب صحبت او

ز ان نکهوده باغ جنان
که بوی نشر بفزود ان

ز هر خرم ز بهر شاه کیهر
بنا فرمود فرخ منزل آباد

چو شهر عالم معمور و مصفا
دو بهر چه خواهد جنا

بدیدن چشم اصفهان نظر کرد
مرو صفه ز باغ الله آشیان

خنک وقت جمعه محوش چنی
نیم دگر کس رس نمی

چهارم حلقه چشم شب نشین
بدور او کنند حور ز رخسار

کنند از ان شب سیه
زشرم حاکه بر سر حاک بر سر

بخیلان خندق آه شب تاریک
بگرد او زند رخش را ه روشن

که عالم چون بر دروازه راه
نبود خرم نکبت روشن او

عمارات فلک طاق رواق
فلک ساده شهرت در اق

بود دانی که شاه چهارم
که اقبال بلند او تعمیر

نسیم مصر سحر کرد راه بشهر — حواب بروی یوسف رمیده بهم
گهم رداد کریبان گل بباد صبا — خجشش گل و دامن بگل بسنبل وفا
بنگر شبح فلک بر سر سیاح — ز بس که آب صنوبر ازیده داغ
چو آب بر یک پیمانه عالم آلود — رخوبان اشرف اولاد آدمیت
ز عالم آمده و بهت زعالم — نظیر این چنین چیزی ندیدم
شد ایران شاه ادیس عصر گردد — گزین آرد نکو بهتر بهتر بهم
لطافت سر بگاه کشد نهاب — ز بیخ تشنه این چنین نهاب
بلی مرکب چه کم گردد در عرصه — بود آثار شرم از خجالت عرق
بسرنست و دشمن ار بر شاه — گدورت بدل غم را طلاقه
چو آب جامه ربیع حمل در شهر — چو جان از بر دو بار بر کوه سر شهر
چو بوسه بر لب شکر که جان بخشد — که دردو آب یک خط نامه
اگر صبح استعداد دارند — کلید شرم بر چشم حسینه زند
بیا از ناز فتانه چشم انصاف — طلوع بخت جان مردان اسلام

قدیر

نم

قدیر شیخ الاسلام طراقت — لهون بست مرید حقیقت
شده مهجور عشق الهی — الهی تا بود شش منشور شاهی
چو خاطر صفا گاه کوه — عرق بر هم فرو دوش شده
یکا طاوس پیش بهشت آهنگ — نه چیزی هوا رنگ رنگ
بنوشد خون خاطر بسیرو — لب خشک مرغ چون بسر رجو
چه باشد زاران طراوت — چنان کز دوده چه لطافت
گر آب گهد گر شمع مثال — لب چو فشم زند صد گونه خجال
ز بهر سینه کاوه داغ — هوا سر سینه کاوه کاوه
نوا طبع بلا نشش بالکلیف — چنان شد مجلس الا تصرف
گر خاموش شوی مطرب بخواند — نقب چشم شاهد در سوراخ ماند
از انشم پیشکار از بهر تحسین — که بیک را توانا سر کردن
بدین قال اگر دهر افسانه — سلیمان را بر بخت بیغاره
بهر از نصف یک بیمار نشاط — که صد میل خانه شد در گشاد

بنفشه کپرا نیست مدت عمر ... عمر خود بر باد نیست
چنان کمین دارد آتشم بهاران ... گران خلد بر بی کسم بهاران
مکو خلد بر لاله خلد بستم ... دو عالم را نسیمش بیع بر دوزم
هوایش دیده بر سنبل گشاد ... که کوتاه چون بخت ما نهاد
گل شبنم چو زر بر مرکبت ... چنان لعل خاکی کبین چو گلخنت
که چون لشکر بر رخت غاطر ... حبابان برج کهکشان قطره
چو قطره جوش شیرین در جگر ... دو گوشم شهر من مشتاق گلگ
چنین چار طاق بوشی دارد ... نگار چار ابرد بیست طاق
دو چو ارش لاله مشوه او ... شکوفه چشم بر دوزد
ز بالاشم که مرا بالاست ... چه کوهم رتبه افلاک پیماست
پس پشتم سپهر لاوردان ... خیابانهای گشتهای گردان
تماشا کند در چو باشم ... نهاد آینه در باغ چشم
اگر دیا چه است که عکس کرد ... گر آب نیلی در باغ چشم



فلک با آن خواطر چشمه ... بود کوشم یک کوش ما
همین پرده صفت آن زیر چادر ... که شاهش زیده و طرحش زیبنده
شد اکنیف نفشم رقع گیر ... بتحسین پیش را گرده تعمیر
ازان بیم بفلک کشد رسیکنه ... دو باشد دایه خلد بر کنار
پیاپی شراب کوثر او ... دو بیستم ندخدا هم سایه تو
کرد اند بر که بیشمار صفات ... که جاری بیست در دل حیرات

پانزدهم صفت بهار است

بفکر بیخ شاه عجز دل تو ... گرفت کرد کر بیش خجل شود
زاده برق دم تیغ تو ... که سازد آسمان با را بخرد
قلم را چون شهان آرایش کن ... شبابان کپ الدلاب کن
بجوشد اگر نه خرم بیرنه ... فرو رود ضرب با کلوله
مرا اندیشه را زور و ژاژ ده ... بجام سنبله افاق سر ده

بزم تقدیر چنان ساز دسوده
چو افق نوگر عالم فرسوده

جواهر حشمه کون چنین سال
مصحف کوشه تخت بنیاد

بیت آن کیست که بنگاه حاجی شاه
بزن طالب برماهی تازه راه

که این شاه صاحب ظل اقبال
همایون شهریار حیدره آل

علاء الحق والدین ابوالفیض ایران
پرتو اوج خلافت سیمابیان

زهی دارای فرخنده خصالی
کل صدر ک جمیل خوب خویی

نجابت بعد شرع مصطفائی
سپهر دولت مشرق خجسته

ملک را از تفوق آنچنان قمع
که دون نیشه حاسد نیست

بعهد عدلش ار ناکام فریاد
ز عسر ک نام مزدان

بود ار شهر دی چون فرخ بهداد
چو نیک اختر خجسته مرتضا

طبیعت خرسند حول کمشش
فلک را داده چیز آسنبشش

سکونش فیض اقران شجاعت
کداوند تنعم زهر اسباب

سکونیش تجمل چون تحرک
چنان بی هفت کشور آزده اندام



که چون صبح بی کاید از جام ربه
ز خام چنین دان ای نام خجسته

ز حدائق منظم نوشیروانا
ز شعر منشه ما چنین فرا

چو بر شد شنگبت جمشید
چو بر عالم تبان صحت خورشید

بود اغبش فرخنده وقتی
که عشرت از همه بود بزرگان

قدم عرشده ز خجسته حشم
حوکب عاشه زده بحر حوشم

هزار کام دل لاکلهدار
قلوب نا بزرگ ای سپهدار

برد بر کبای بان نخل دولت
پرد بال کسر هم بر دار همت

چنین طالب چنین آثار خانه
کزا مانند ده بیک ایشان

چو در بیشه بنده ان نجوم
اگر شیر نیستا بکوم

نجیبت ملوعیاب حسان
که چون ده امتحان حرص مان

بنیر ز شعف ای شما
طفر چسته ز ابر دست

اگر تر ب چنین نیست
ز کر مرتن قصه نیست

دا میدم ان کنیم نصاد
چو ق ار کریمان برخاد

بخوان یزدان مجاز گو شد — چو خون اندر رگ گیتی دوانست
طرف کامتش کار زمانست — زمان بیش است روز کامرانست
فشاند مرگ حق بر حق حسابش — زرد دانه زند هر بیدماندن
چو حاکم کند خود شاد عالم — برآرد کام دل هست و نیستم
بصدق و مرحمت پیش کمال — گدایان را بکیمش چیز حاصل
بخلافت شاه شیخ جان عرش — فروز کرده زانش زلزله جاه
قدر باد آنکه در راه سلیمان — کند ظل هدهد را مجلس بانی
سلم شد بیا بیا آخر — بروشاد و بر شه باد شاهی
نیرسم بگویم هر چه باشد — کم از شاه هیچ از هیچ کاهی
بخوش خلق و خو شو بیت مثال — ازان بوی چو بخیال آشنا را
ملایم خو بپندد دل بنده — زنرمی میشود دندانه در گره
بپرسم از پیر دهقان سخن — چنان چیزم که گفتم نرمی
دمرکب جلوه میدان بیند — لبم را جام مرحد ام بیند



بروز هر چو سعادت بیرتو — بیا طرحه شبی رحمه
بیا طرحه بیشتر بین دل افزود — برسم هر شب آین هر روز
زنعت عالم فیض کرامت — بعشق من دل ات پنهان محبت
زرگ گشته با کلام چشمگان — زبونیم مغز او پیغ کپل
الکه بجمع عالمیه مر — طرب هیچت کاهر شاهر
بزرگان چیده دوران بکشت — بخوت شاد کو چکده ابر
بحکمت پیشه شاه خرم — چو موج به خندان رح
رو شدان فیض آبادا — بشرم حکم مهبا
چمن بستان صف کهدا — بخن برگ عرشه شه
حکیم از نوشم از رو نصیحت — گلاح بزم را مید محبت
فنجشم بنل الاکفت — زهر چیزم مکیفت
زجوش مطلان نعمه پرداز — سر کردن چو چرخ کاسه
ندیانش آب زنه کوی — زدنیه راشم شد خوی

در این حالت صابر را زمان بود — لب بگشاد و بگفت زبان بگشود

یکی از اهل معنی خجسته رای — یکی از دانشمندان فرخنده رای

یکی میسوزد از تیغ فشان تیغ — یکی از نیروی یک عالم دریغ

یکی را الله قوت خرد میراند — یکی را بیکسی دانش میخواند

بسی جوید الله عالم به دنیا — کم الله کس کس کس کم

چو بود اندر نفس خوی بد خوار — دمی عاقل نباشد ایمن از یکبار

بیک حمله اجل مردم بسوزد — صبا گر خرمنی را بر فشاند

فروماند در آن بیچاره محمل — زنان آن چیره آزرده دل

چو شمع الله بی شد بر فروزد — چو گل صد خار زیر دامن آرد

گر دیو هم بکشوار آدمی هست — کان دارد که الله بدین کشت

که دارد همت مرغ خوشخوان — مشاهیر همه در بند نوشند

بهر جزوی فرو ریزد سر زلف — رقم بیند همایون سر شاهی

کیا نام نامدار آن زمانه — تخت آن قصه دلهای فرخ

بدان ای قوم همچون خواجه دانم — از آن قوم اهل معنی را مسلم

که بیند تا بدین روزه شب چند — جهان را این غم نام آور است

چو موج از بحر سیه آید بر خشت — بخیزش بیدار رسد آن فرخ

که نشنوم از این رو در ترک گفتی — غبار بر بود در آسیه رفتی

نمیماند چو کس جاوید بیدار — چه آن بهتر که ماند نام نیکوکار

ازان هم مرد را کز نام محفل — کز نیک نامی نداند رنج زوال

قصب چون قصه عمر سراید — بلند آوازه کامل نواید

دهد فریاد کی هیهات هیهات — که در گوشم دود هم هیچ آواز

مرا چون دیده از بیم سخن بست — قلم چون تعلیق خفته شد در دست

بهار تازه خیم در شکفته سر — برنگ عود بوی نظیری

بگفتی آتش نرم طرب تیز — بهمت خان و خانان ابن خان

ز قرط الغاب مسیح چنان — که حاکم دانش حق مرشد کان

نگاهی کرد دیو هم شفقتی — ز سعد حاکم بیدار آن زمانه

کا رسواج نظم عقیقه کوهر — ثناخوان تمست بحر موج کوثر
منور نغمه قانون نهرت — قوی شعله تازه جوان دفترت
بلعبب کرغزال کرمعانا — چنان پیچ پیچ سلسل مشد فقانا
قصاید چب چغازم حباب — چنان کی بیکه بحد انوری شاب
دواب هم عجم عالی و فانی — نمود قصد قاآنی خیالا
چواد حسنور مکرمت رسانست — نمیدانم کواهت چوانست
قیاس شعور را اهل شعار — نه هشتاد دو هشتصد سو چهارند
ازینسان هم مسیح شهرت عالم آراست — درین هم قطعا اندیشه دیباست
بمدح چوادم کرزبانی — فصیح نغمه سرکیسپانی
چوهر ارزد و سب سراه — چه لب چب بخواه ماه
نخواهیم باشرح ترنم — کفت مخزه چون کاه فهم
دوتا چون دل کاه دوار — معنی خیزه چون آه دوار
چوابسه کا چنین آماده باشد — پستم باشد کدفتر چپ باشد



مدیر تشنه دهر ناب چه چاپ — مدیر تشنه دهر ناب چه چاپ
تکاوخوه نیست آن کوتر توانی — کرد طول امل صنایت شی
تکاوخه نام آن خیب نداری — کرخان تیکه دش برد فشاری
دکرد در شش سر سنده دارن — طلب کن تا تم فقد مخن
دهر کرد دمسد و چاقی — منت بخم شهر دو پهلوی
چوار خان بمن ایشه چنها — شنیدم پنج ار خارم سعنا
چوان بث یکرکا شتم — چمر حرمت یم بث لعیم
کدر دکبس بیش نه جا — بدورت نو بیت آینه ده
چه نخواهر زمه دیب ام — کمتر کرتو بیش رشم
بزد کرد ان ار کلیم — کر اقبال نو رکف تیشه دام
ببلت عشقیه سیاسم — تو بیر چوان کا زدیت سوام
دلا دارم کرد شم پای — کرد مرز ساند بر زمان
نه نا کته خان اوده باشد — لب تیر نه خون خورده باشد

ز شیرین و ز خسرو نقل بسیار
چو چوگان بستدن کار آمد آنجا

عنان از آب دیده تیز کردم
بسر سجده همی گفتم که یارب

ز دیگر گفت با او داستانها
چه گویم کو بناسد بر زبانها

برآمد حوال کنج خسرو و کام
که صد جا باد خورد تخم غم کام

جهانجو داد کاین نوبت بدست است
ره نادرفته در عالم کدام است

بفرمود خفته نامور سر جریل
که گر بیرون نیاید کار مشکل

جهان بسپرد و بهر ده یکی کار
کم نیکو در او هشتم بسیار

تو آگر نیک آگهی زان راه
منت بر خود نهم تو هم آگاه

بگفت این نامه را چون نظم دادم
اگر گفتم ازین بهتر نبود هم

بپیش صدر مسند نامجویان
آران کز لاف بر خیزد ز جایی

ازان خامی بدان رو نیاید
که لاف نیک را فرخنده شمرد

نخواستم ز تو بیتی بر سر نامه
بر لاف دیگران خندیدن آرد

بشرطان آرزو صبح دولت
چو طالع یار باشد زاد و دارت

کنز

کز آفتاب زده کان
کز اشیان مشرق مغفر سراید

خود همان آن مشک نظم را بود
هر یکی هم بشکل نیک پیوست

وآن لبیه لعبت قلم تو جهید
مجرد پیرزن کز حجله خیزد

ز شهر جشن تهمتن نامی رخش
تصوف را فرو ریزد بمالا

بپرداخم آن قطب معانی
ازان تا کی زند لاف سخن دان

بنات النعش اگر روی زمین را
بمنقار اوفتد یک یک چو پروین

حقیقت بزم خسرو شد بیاراست
فروغ گیهر فرخنده جمشید

چو ریزد نیشتر زهر قضا را
لب خاموشیم راه ادا کشاد

بیاغ دلگشا رفتم چو بستان
گشودم بر خود آنش در گلشن

دهانم گرگس آسا رزبان شد
زبان چون بلبل شیدا دهان شد

بناگاه شبی نیمه غنودم
گشودم بر خود آنش در گلشن

بیاشفتم به پست آوردم
به جای گیردم پست کوهم

جوان همیانه نامم گفتم
بطاق ابروی مه گر گفتم

رهی اندیشه آن چیست — چنان لرزید کز آب بستا

ز چون یعقوب تاج و خسروی رفت — ز جنبش کوه بر غم پیرهن یافت

بانبیسر سال او حق نام او شد — خلایق را امامان او پدر شد

سفر کرد از پی او هر سحرگاه — رکابش گشت صبح صادق چاشت

ز بهر دعوت آباد او جهد — مجمل را می تکلیف مفید

چنان شد در کمر بودن سفر کوش — که رستم تا بگاه بزم کاوس

چو کردون همت او دون نهاد — بلند افتاد چون همت فرزند

یکی از نهاد گل صبح تفرج — شکر خند گل بجای دو شنبه

شب مولود چون شد روز دیگر — دمید از مشرق اقبال خورشید

خدا آن تازه چون سرو دلارام — مبارک پی در دولت در آمد

بگوش آمد ز جبریل امین راز — سپهر سدره تا توحید آواز

بتطهیر دل او امر چون شد — ملک آب تنش عصمت فرو شد



شب قدرش بگوش سر برآمد — بیاراید بسم عزم حرر کرد

فلک صد کوکب مهره چرا ست — بزرین چهرش مادر نواز است

ملک فضل و اخلاص و کرم کرد — ثنارش کوه بر کنیه دعا کرد

نه پرستش بلکه از نیت ذات — زدان آمد بجوش مبارات

چو آدم آب رنگ کوشش دید — بگوهر نیز طرح اسم مجمل پاشید

بقطع شب زبان بر پرسش خلاد — دمش در پرس لا اوس لقا داد

بهر سنجی ز انواع انچه آن چیز — که رضا کرد هر او را داد معشر

نظر در جوش تا چیست جواهر — خلیل الله خوان نیست حجت

از آن کیفیت ترکیب اخلاق — جواهر پاک خیز خانه اسحاق

بباطن آنچه کانه بود محجوب — بظاهر شد شمائل او فر یعقوب

بعشقش لوده یعقوب الجمال کرم — ذکر در سایه اسم او ذوالاکرم

ز چشم افته فرزندان دیگر — بر او پوشید چون رسم سمایر زر

سزد از مهر مادر شیر خسرم — ز شیرش تازه دارد چون شکر نیم

شرف فزاست بخاکش جواب نامه ما — زداغ مرگ مادر نو بهار ما

چو دیده بشنود آواز عندلیب بهار — بهشم لاله کند آشیان چو آید یار

چو ماه عقده کارش بکف گرفت بدست — بدست هنر بر نشست بر فلک

چو نور عشق دل و داد جانم — فغان ز خویش برآمد ز بوستان

دمی غافل نشستم از خدمت — بیکبار غیر از این حوصله نمیخواهد

خورشید لطیف اساده مستانه — که تا خواهد نوازد بیشتر

ستمگر چشم بستن نوش لبانم — برد تا تشنه حیرت زده بستم

بهار خوبان اقبال جوانم — ز تشنه کامی ما کار بگذرد بستم

که از چنین بهار بهشت — ز چشم اشک ریزد همچو ابر رحمت

که هر سحر خط مشکین بخط نگارش — که از یکی بهار بهشت بنده لاله

چشش او نیست بهر چه ام — که تا نگاه از یعقوب بنعام

که از خجسته خط جوانم — عیار فسانه یکی کوه هستم

فراق او بغم تیره داد — ندارم کسی که بر پرسیدم

دلم در خار خار داد نشسته — بجانم گر غمش جان بگسسته

کسی کز خشم چشمش جان خراشد — چو چشم جنگ لب بگزد بخواهد

ز فرمان تمنا شم بهره مند — گر او چون میل چو در دیده نهد

چو خنجر نیستم از دور یار محتشم — که این رنگ مشترک داده بخود

چو شنیده بستم آن مشهور این — شد تش هر سوی عضا پیمان

دماغ رود نیستی ز اشک قرار — چو تیغ کشته سوی پیکر آید

دلم هر بیشتر آید گریبان — ننم کز صبر صد چاک گریبان

نه طاقت قرار نه تاب هوش — نه بر از خرسلاف حکم تعصب

چو هر شد غنچه در فکر دل — که فخر شاید از کار کشد گل

ز زخم پرسندم کار ساز — مهیا شرع را ساز بود آهن

که هر کس را ز خشم دل بخندد — بدزدی میل نگ زیر غبار

نبود در دار چنین لنگ بگذر — ندر کالا خدا داد نش خدا داد

چو پا در خلاص بود راه نگاه — باز آهن نمود خرم راه

جگرگوشهٔ فاطمه یوسف کمال — پرستنده چون آفتاب سپهر
بتابد بر ایشان از آن آفتاب — که هستند روشن دلان جهان
بادر کار آن کس نیوفتد دلم — که عقدی بدو کار افتد مرا
پسر کو ز بهر چو من بندهای — کند بخشایش آفریدگار
یکی صندوقی هم از آن شیشه — محیط فضیلت بدو در نهفت
هزار و سیصد و پنج کار ربیع — بر آن آمد و از آن محزون شتافت
چو او صاف شد لوح را جای خواب — نهادند بر بالینش کرسی بلند
بدان عزم و همت که سر کرد نیست — نشد هیچ جز خدمت او بدست
بر او شد از ایام بگشوده کار — پسر کرد لبیک و بگشاد کار
چو شد بیدار گریان عمه او — بتاب مهر بر سینهٔ آن ماه زار
نزد بیشتر دیو بر کوش هم — که جاگه از سایهٔ او شد کوش
بسی موبدان مفتخر کرد و داد — که باشند بالین او را ستون

چو شنید این مصیبت نامه را زفتار — دو دیده شد گریان از اندوه بسیار
خواهش چون دل حزین عاطفت است — دو دیده شد پوشیده از اندوه بسیار
فاطمه چون سرمه از زاره بمیراث — چو اسپرم از خدا در خانه جای
بدیدارش چو دیده جوید تنها آمد و خفت — چنان کز دیده بیرون رفته باشد هم نخفت
پرستارش کرد و تیمار جاودان داد — ز کعبه تا حریمش راه دادند
چو او این چشم گوهر بار بگشاد — بپای شکر آن کردگار چیره
بتعظیم او چشم حوران برسم — شنیدند آن چنان عالم از عجز
چنان گشت کز کف نهد بر — که یوسف آید بیعقوب کوی
ز اشک او نبود دشتش خشک — ز معذوران شمارم نود خاصر
کنون زو دیدهٔ بینش نمی‌بیند — مگر یک لال نیشابور هم
بمغز آن زمرد مبل — نه نیم سنبل خوی کل
که مخزون جواهر سر بسر لعل — چو پسر شیر چو پسر شکر آمد
چو بنیاد اول از عشق فی ساخت — بدین باریک دم صد پرده بنواخت

۳۴

گر بنفشه طیلسان داده بیوسف
گر بنفشه ارغوان داده بیوسف

بگفت این کبک خوش رو خوش آواز
بپران آورد بنمودن آن گنبد

پس آنگه گفتش ای سرو دلارام
بیا همراه من تا من ترا شادی بیارم

بزرگی یوسف از خیر است و خیرت
چو چون خیر است چون خیرت بیوسف

بر اطراف رخش خط دلارای
گرد بر گرد آن عارض چو سودا

چو صنعت خط سبز سرنگار
که این نکو که جانان سبز پوشد

چو موی یوسف اندر گرد عنبر
حدیث چشم او عنبر فشان است

اگر بگذرد او هم چو ما هم
دگر نه ما نه غم این غم چو ما هست

سپهر پارسایی رو بما کرد
بدینسان راستی کوته کند کرد

که تا گلدسته لاله بدست است
نه خاز خط بر و اهم چو دست است

از این عصیان چو آن حور بهشت است
در این معصیت خالق غفور است

دلا چون حور بینی ترک کن هم
گذار صبر بهتر گیر کاهم

بگام عقل سر چیان بیاش
قوی چیره لوای پارسایی

کتم

کتم جان بخلق و شرح گریان
که جرم در گرست با نیکوان

چو نقطه هم بخم شب بر حوبست
بزاد روزهای کز بد بخوابست

چو ابر نوبهاران کز پی آید
روان سوی بهاران کز پی آید

پدر را در نصیبین ناله و زار
که تا قعر ترش آمد گشر خار

دو دیده نهر خون در صبر و ماتم
دو چشمه سیل خون در بر چو شبنم

پسر را چون خبر شد بر نظر بود
ز فکرش لب بدندان پدر بود

ز چشم مهر چشم اندر بکاهید
لب از لب بر بهم دندان بسایید

نگاه جان سپید بر چشم بستش
فتاد بر ساعد بر پیرهنش

بیاد آن چشم آهو لب بدندان
الف کرد آن سفید دلبر بدندان

دو سال این خبر در پرده بنهفت
سر شهر جهان در زندان بخفت

چو طرف شد ز سال و مه جهانی
بلا آمد بکنعان از سبا خوان

رهی چون کرد در سر آب بستان
نبرد نور چشم خود ره بستان

که جان بر نرخ جان آن ماه بفروخت
بزندان فراق پیوند تا چند

ز پیش دیده از منعم نهان خیزد ... همه بر جلوه اش سر زان رهی دارم

رهی جانا چه جای جان که صد دارم ... بعزم مژده خانه چشم بر راهم

محبت خنده بر شکل گل آغشت ... بشوخی چشمه آب رفته برگشت

دلم از دیده یعقوب دیگر ... رها نادر فخر آن قبله عالم کرد

پدر بعد از ریاضات معین ... کلاهش داد جا بر مسند خویش

لباس سبز کرد از غم کناره ... که تا از لذت غم چاره جوید

ز درویشی چه غم بر روی جانان ... زهی شاهی که بر درگاه آن شاه

مدام از جام وصلش بود در تمکین ... شب و روزش نبود سایه غلطین

خیال بوسه اش تا دل قبا بست ... منور چشم او زان مخمل شد

بیاض دین بزم خط بگیرد ... مرا جام عاشق شرابی زد

گران یعقوب با کی بود تا شد ... ز لعل او نفس سیراب تر شد

چو او پیش آید از دل محش الحاکم ... دلم آسان بر آید روز دادار



ز خوبان بیش چشمه گر بود ... دمی از قطره دیگر دم مگر بود

بعشقا ما بزرگا بود و دانا ... نمود چشم انجامش زانجا

کشم در غم چو یک پیمانه سرخ ... بلا خشم دل از جنس مبرد

فلاطون و ارسطا آمدند ... لبش ما قوت از هم بدیدند

مصفا کرد چون ساعد چو ... فلاطون چهره چون خورشید

چو چشمش خضر از پیشانی ... فلاطون عکس آن خوبان

دهانش بر لبش عام ملاحت ... میانش در کنش رشک صد رکت

لبش رنگ بدخشانی گرفته ... نگاهش بر بناگوشش خفته

چشمش از خجالت آب دیده ... شده آب بروی چون عکیده

چو دیده روی خال او را ... شده چون چشم مردم مردمک

نمود سرکش از جاده ... چنان از بر نازک بر ده رسید

رخ مشوق چون سفیدار ... قد مطلوب قمر سرو سهی دار

نظم گوید ز رشک بخت ... جلا بر روی کوهر رنگ میبخت

چو شمس کرد تبسم خنده لعلش
چو خط عارض عاشق گرفت سبزه بر آب

زمانه بر سر خورشید بر محاب عنبر
برد همی بدوات اندر

چو ماه نو شد کم مدت پدید
جمالش کمال حسن بنمود

بهار عشق هوا بیش عالم آب
بر سیاه تو آب از آن آل یعقوب

چو یعقوب بشد حال چو مه
بداماش در گریبان خاور مید

هم عکس رخش صافی لعل
آن زرد است و زرد یاقوت

نگار خفته و نظر در کمش داشت
همه شب بر برش زیر کمین داشت

گل پژمرده کی بخند از آن باغ
که بوی مهر نشنید از لاله داغ

دهانش نافه مشک سیه را
که در راه این ثواب اندر نگنجد

بداد آنچه کس نداد
که فال انتقاض نیافت

بعشق او بدین گونه مساحت
ظهیر آنکه بر خنده میاحت

با هیکل نورش میشه موسی
که مثل بیشه از سدره ایمن

چنان چه ریزه بوکا از خدا آن ماه
که بر نگینه آن ریشه



مبارزه توفیق تو یاد
از و میر چنین میدهد اطلاق

همان چشمش نخست گرد
چو پیاده همه در نظر او

پیاسکه بوسه کشد منطقه
بجای بوسه شکم کمر ان

که یعقوب بشد حال چو مه
زنان گان زلیخا چون نگاه

نهال شبه بخبر را سر نشست
که در دامان هر کس بیش است

شکسته کی خزان نیز دل
رساند موسیا بهار

کنند کز خصم قصد شیشه او
خوشه انگبیت از شیشه او

نشسته خوبجای نگشته سیر
که گل جبهه زد همی بر دختر

چو نخل سمان کرد و سر بر افلاک
بود بر فرق عالم سایه انداز

شنیدم بود در بادی یعقوب
که خشم مجوبخت سر بر خود

بهار افشان از آن کار دولت
سپهر بالا چو استغفار همت

بنوعی شاخ شش کشیده
چو رکاب و پیکر گرد و حجم

نهال فرّ زیر هر برگش جهانی — فلک بر شاخ نسترنش شاهانی
چنان نشاط افزا فضل ایّار است — که میشد خاک خرّم سایه‌سار است
خم سنبل بگلبنها ز بوی او — بلبد ابر و ریزد چشم بر روی او
ز موج سایه‌اش در کوچه اطلاک — بدام ریشه صیاد و اجاک
چو فرزند عزیز از مادر مایل — بگلبن شاخ نسترن خورد گل
رسید از راه اصیل انس آهنگ — ز امر فضل شاه بی‌درنگ
چو گلبن نوه یعقوب گل — عصا در دست چون کرد کهن دل
چو یوسف دامنش را داد بر بر — بدست شاخ نسترن خنجر
ز دیگر شاخها هر یک چو شیدا — فرو ریزد بسر بر یوسف آسا
چو یوسف مصر غم خوش زشت — کند انشاء کردن عصا
بسر بر ریزد بخت آن خوبی — بقطعه ترجمه مصر عرب
ز شبنم چون زلیخا دیده تر کرد — بگلبن آفتاب صبح دیدار
بدیدار عصا از حسرت جدائی — بریزد اشک چون کابر شتائی



شکفته چون بچشم رنگ و بو — فضا غالب بهمش مژه چون
ز رنگ زرد و بوی خیره‌کننده — رگ گلبن ز مژه خیزد چو سوزن
بلندی آنقدر دارد که بلبل — چو مجنون نغمه در هجر سحاب
از آن پیکر خجستی بیشتر تواند — براه چشمگیر سر بسر باد
روان تا سر ز ابر افکند بر کوه — چو غ سایه‌اش جوان پیر انبوه
بزودش ریزد آنچنان ناتوانی — بپیچد از جلوه‌اش نخل روانی
ز پرواز آنچنان چون کرد آزاد — جلا از روی من ایمنه بر داد
چو با این آبرو بخشد حیاتی — چو یوسف داد گفت از شعله یاری
از آنجا چون تو نصرت یافتی بخت — تو شاه و دین علم خواهان ساخت
از آنجا فال گو آن شاه دوران — بیند چون بخت از کرسی جوانش
کند در جانب صحرا انشاء — شاطین جوادث را تماشا
وگر در خانه بنشیند توانم — نهد در پیشتاش از ره دادم
بدان بخت چو یوسف عزیز است — زکات نکته زو بر سر نوخیز

بپیشش در شب زیر سحر خیز
شبیش تخانه رود هم بسفر خیز

همیشه دشت جیب بگلم خویش
چو گل بر سرشم جیب نوآرین

همه زور سر نیکبخت دارد
چو دل محبت بداران مزور

چو اخوان پدر بر حریف
زیاد از خویشم مید لطیف

حبه برادر بشان بقم دگرد
زدوشان خاره سنگ بشر

بلا چه چیز جاکه خیزد
محبت کرد آب چیز خیزد

چو دولت سر نیکبخت باشد
محبت کیفیت اجیاز اموات

چه بر دامن کوه ارزند جیک
بر حرص آتش دوک سپک

چه خار پای عاشق را بسوزد
بخطر بستان برفروزد

اگر با پیشتر آمیزد محبت
وگر با پیشه سینه عبادت

برد کر خیمه نام خشک بیش
برآید چه کو کرد از دو عشق

پسیه پیت ۱۱ هر دارد نوغ
ستاران حریر خوشتر خاکی حرم

اگر خواهی که گردی در مکون
برآر از دیده دنیا را نظر دون

بهاشا چو خورشید جم بجای
بخجالت کن پت صدای

که خشم بر فسون عقل آید
مه محسود هم بباد آید نه جاسد

مکو طبیت خواب خرجیا
که شیرین پت اگر با شکر آید

در پیستی پت فیض می شمندی
در پیشتر سر راه سر بلندی

بغفلت بت ایجواب خوان
بجاک آلاشیل این اب خوان

در نجاشه کن شید بر حمت
که انجا دور ار امید فرصت

از نجوابت آتش دم بخواب
از نیشم سر چشمه بیدار آن

فریفتش که راش بزد
از اخم اب که صد بدار مرد

ان ار ایخ اب کن سیک
نزد بیذ ان س ستم بلک

که از هر کس سیکا دل ربا
مکو را نیک و بد را بد نما

بعادت سنه را هم جوابی
نه مید فیض و دل بر دا کنی

کند شرم تا نشنود یک سخن
جمال دلستر ز آیینه غیب

چو یوسف که اهل نجابت بود
با قبال چیلی دولت بود

سعادتمند کو نجوم بی خبر بود
شبی در زیر چتر مرغان زر بود

چو روز آمد سر از بستر برآورد
بخواب اندر کسی را دید و گفتا

که شب خوابی بدین آیین ندیدم
که شهر معظم را زر ندیدم

نشسته بر سریر تخت و بختی
به پیشش خاتم عالم نثاری

بخود لرزید چون این خواب بشنید
دگر را کی بود این خواب امید

دگر ره گفت کز خورشید و مه نیز
نمودندم که آن هر دو مرا نیز

بگاه آمد یازده کوکب از آن بیش
چنان کز یک گریبان سر زده خویش

چو هفتم کوکب سر بر زد از جای
رخ امید از هم خاک آب داد بر باد

بشد شش اختران در سجده گاهی
مه و خورشید کشته آسمانی

از ایشان بر صفت سجده فرو شد
زدوران نور بخشایش علم زد

بعذر اختران کیهان گشودند
بدشان هر یوسف را فرودند

چو این افسانه دید از خان بیرون
که جستن بر دل یعقوب زد رخت

بدو گفت ای ز طرف صبح بیدار
دل تعبیر خواب بخت پیدار

چه دیر گفت رو کان مجلس افروز
چه مرغ خوشخبر کز خوش سحر دل

خوشا صبح از زمان بر دوستان
دل شب غنچه طالع شب چنان

بیان کرد این حکایت با چو خود
بتقریر دگر دل بی از جوابم

شنید قصه چون بعقوب بگوهر
صدف بود الصنیب بگوهر

چو یوسف کف ز سیمای تفکر
چنین بنهم که دولت بخت تقدیر

دهد شاهی در علم و وجودت
کنند آن کز کش بخودت

دلا این گفتنیها دار پنهان
که از رشک بخودت جوی خون

زهر بی مطلبی بگریزند
بتیر خود خونت نریزند

قضا را بود برج آن انجمن
کسی را کوش غماز بر آواز

برسم طرف قصه را بگفت
کی را برق بود بر ابر بشتابت

که یا رب تا چنین باشد بود هم
چو یوسف پیش یعقوب بود هم

کشیده از رخ اندیشه‌ام نهاب — نمود ندارد کز آن پستی نهاد

چو حلقه زلف نورچشمان بیخته — زبانها لاله یک یک گفته‌اند

کدامین کوه کی بخیل افتاده‌است — سنقش بر رود آسیه کرده‌اند

رخ تیغ خم را امید ملک — جلال قدما لاله میکنند یک

در بیشه‌ای رود آب اندیشه‌ای — که باشیش ملازم نبرادر

چهان را تاج بخشم از بخود بس — نیازارم بهر چشم جوی کس

بخواب اکثر بود در باد تغییر — مرا بیداری کس کی تغییر

دگر شعر مدیحه چون را — چو صبح نیم مدار لکرده خوا

جهانی مژده زان احمد است — کنار شد طوفان ام تمام است

بود لذت در بازوی مشت — دم شمشیر بر داد است

نماید چون کژدم کی بکام — طناب خیمه منیخش جز خام

نمیدانم مقصود چه حیث — زنقش خیالش در حیث

که زاغ لاشه نتاید مگر مو — لذا ان صید همایک یک مو



چنان بود ابمنوش پشه — که لذت یزده را کم تمود

پر سر لاشه میکند بروی ا — مهر را میدهد بدر جان پی

گر او فرزند فرزند عزم — مل کنیچه ام دهیچ کیدم

چگو او محترم ما خوار باشیم — چگو او یار ما اغیار باشیم

نگارم با کمان ابرو بشکار — بخل بشم از سلم او در تنگ

شمار شمه سر کشر مدارا — بسپوزان خار ره بروی آبدار

مدار امید کان جان پرسنه — ز ظرف بروا یا آشر پرستند

شراب را آب لذت نرم حوست — بلند مرکوه را از سخت دست

همان بهتر که تیسر عالم — که پاکه از کدام این خار رخ

پیاشا در بن بزم عدالت — بده جام شراب لعل آفتابت

که از بیم چو حد شهر یار — برادر میخورد خون کداه

شبی بر فرقه زار آسمان من — زخ البستن الاد جبین

صحرای چین قبیله غزالی
تو آهوی چشمه‌داری و ما آهوی چراگاه
تو هر روز از کرشمه دامی دگر نهی
تا چند سر ز دام تو بیرون برد کسی
تا کی ز بهر صید دلم دانه افکنی
تا چند بر شکار دلم دام بگستری
ای ترک شهرآشوب چه خونریز چشم تو
ای ترک خانه‌سوز چه آتش‌زبان تو
ای بر رخ تو خال سیه دانه بهشت
وی بر لب تو لعل روان چشمه حیات
ای بر رخ تو خال سیه دانه بهشت
وی بر لب تو لعل روان چشمه حیات
ای بر رخ تو خال سیه دانه بهشت
وی بر لب تو لعل روان چشمه حیات



چو بلبل را کلاست نرده یک گل
بزن شاخ گل امشب زان میان دست
یکی دیگر چنین زد تیغ کهسار
سیاوشست بکش به میهمانی
همین پس کن کنیم آواره رازم
برین جانب صحرا تنده
بران هیچم دام غمگاه
چو نام چاه ظلمات شنیده
بدین طرز سفر فرسوده بستند
که را یعقوب یوسف لاجرم گرگ
کشانیدش براه گمرهی‌ها
دگر خود از قفس بگریزم اینم
کنند نه شهر بخشی در بیابان

عمل چندان پرد از بیل
اگر چشمش بتت عیاست
تو از بهر چه ان نرگس رادار
نشان یکه از دارد تیر آتش
رانش دو دیده نم خون بوم
کنیم موسی را گاه بگیرد
کزان هر حلقه صد تیره چاه
کنیزو ترک شاه در ربایند
بهم دادند عهد شب‌نشینه
جدا سازد چو گل از گل گلرنگ
دهند مثل لاابالی عشقها
بجز چشم بلم کز فغان دم نزنید
مقام ابر نیسان جانب زنگ

پیاشا کرد نذر دیدار ان
دماغ استماع نیم شد ربان

به وجه که شود دیده بیدار
که نبود بیننده جوهر سینه

غرض به عشاق جامی
گرد عقده حکایت نظامی

پخن را چون طلسم اکاسب موزون
چنین خاطر نه مرد از مدیحه سوزن

که شاهی بود در عنفوان بخت
چو زرین تاج بر مسند نشان بخت

ز فرهنگ هم کرده جانش
ملک طبعی نس بطبعم خطا نشانش

مهیا داشت بزم جشن سالی
بخرقه نه هزیر که مالی

فرخوانده شهان جمله سیاره
نیستک از ایشان بر کناره

که با ایشان نفرماند مکرم
دهد زینت چو خیاری آدم

به قانون حمی چندی سازها ساخت
بدیگاه غنایی کارها ساخت

تفرج آب یک پهلو همی راند
و خاصی صبح از رودی همی خواند

بشبگیر نجابت بالوی عرعر
جهان را طنطنه در گنبد کر

دمیده از تجمل دیده پر
تماشای شهر پر تماشا

ز مولودش جهان سرخ و آباد
که جشن عشق از سر گیرد از داد

بدیدن شیخ را مشتاق تر کرد
حدیث چینی اش در دفع الفت

عجب پیری ز تعلیم ان کرد
گلاب سرخ و مشک اده آورد

ز صحبت بره چشمه داران
که دارد نیشتر با سینه جانان

لب چشمش ز کحل گریه گرگ
بخون غلطیده میش معقل

بهار نیمش پیوند تازه
که سیماوار شبگیرش بود

ز خرمن شیدش نو بخشه
که در پهلو شد مهمان دیرینه

چو از ترتیب گاه رشن مارسپند
بزینت زلور سرخ و بوا و سپند

گرفت از مه حوت ساعت چو پرویز
ز ایوانها مه گردش در آویز

بشفق داریکان تا که کوهر
چو شنگرف اسرار کار فغفور

سپهر آن حوض خوش دارا
بهار چشمه عشق جاودان را

که با شهد بس کرد رسته
که نسرین مهد خوابش از چشم بندد

لوده عمر مشتر بنده چند اسم
که گر در غچه شم همگان سال
لعل ذکر کنند هر یک گوهر شان
فلک صاحب سعادت هر سال
بنجوم ایش با هم گشتند
چو هر گان حج لام حوار گشتند
رحم شش سال هشتم حوت سنه وفات
بهفت قلیم ماه نهم رحلت وفات
عوده پسر جهان جهت او
تماشا بت پرست بود او
روان بخش مسیح جان فزا کش
بشتر آدم در سینه چاکش
بلطفا چه رسید شهر زد
گلش در غچه بر شهر زد
مقیم خانه شهر ثبوت جانها
نگین در کان شم زر بنها
بادگی و دلت آب جهان گیر
چنان دلها بشهر گرد تخیر
گزد حرف خوشا با مشتهد
قلم بر سفت حج مکنیده
شرا با رخت در سیاست مغرب
که در هر ارضا ست و کتابت
چو صفه هر رگان محاست
بوقت نیز حاس الفعال است
قلم را گر نسم گشتار میل
زنظم نادگی صفیر حیدر



زنگیبو زرم اول الف کشاد
لزوه ارد پسا چین بشمار
صفیر کسوا نم بجنه بروی
چو زر آنیه جوهر مو بر می
چو بود ارایشه در بهر اما
پسر شش حق هم افتاده
چنان نیه ارادگی بگراد
که از زیدی سه ابار براد
چنین آنیه خاص مقصود
دوا بر دایشم دو مسل بر الود
که چشش گرد حوصه مشاطا
بهر جا بگر افتاده دار چشت
دو چشش خنه نازد گشم
زمه گان ما میان گره چشم
خدا در چشم ما هر آورد پست
جزا خا چشنه ما بگر آید پست
نیا بر حون حیا وش لطف بهر
یگر تاق از نه خورده گر بهر
رخ خنده بر بسا وکش
سفق ابر بهار آب در کش
چه پنبر ما هر گور گا بش
نصه پسنه بر و بحوا بش
چوان آن کبر عرصه شا بین صد
کنیه نش حلقه بنر و بزاد
بهشت جلقه بر بهر سیاله
ز خبر بر بوس او کشاید جوشن

مبر سپهلین زلف بیش — که بیش بوی مشک آید ز بویش
چو بر طرار مصحف چشم زیرست — چه غم مصحف شش از پشت دبیرست
بزرخسارش که راه دل زند اشک — فشاند خال هندو بر سمن رنگ
کشنده تیغ بالا کرده آهو — رمیده آب شرم گل عجب دارد
بدورش جلوه عیب حجابست — ندیده گرمشک چندان حجابست
دهان تنگ از و راه تعقل — چو چشم بلبلا برخوره گل
لب لعلیش نازک پوست شفاف — مگس بیند دو دیدم میشود صاف
از نیمقال لحن گردد مژه تر — گشاد آهنگ لعلش لعبت غر
نمیدانم چه پنداری بباشم — که خود این گوهر کو بود باشم
زبانی ترجمان قلب دل — بیانش دور میدان مثل
زنکهت از رشاد الباب — بخوانش سنبلان شاگرد عنب
بگفتش مصطفی الهام آگاه — چو جوشش کارد از سرچشمه
چه گردان گشته گرد شمع کافور — بلور سینه آتشین نور



قلم ۱۱ انجمن صفحه اول — که طوطی را چه حاجت
چو باده چون کمان هم جوابه زور — تبان را نرم کرده شانه مور
که خیاره نوازد موج نوری — سه حرف جاهه کرداب طوری
زده از ساعد فیض آدمیش — بجوش شیر دام استنیش
نگاه بیست دستش کف حیا — شده شنبل نصیر گل خدا
دهد گر خرج بازو بر علایش — بانگشتان محو زور کوشمایش
بطرف جانب آرد صف کرفتار — چو موج بیقرار گرم نازار
سپهر انگشتر لب غنابسته — بدل زهر عجز را مخن بسته
زشرم چشم ماه اش شد — که داغ او نماخن المانیه دید
صفا سینه ان سیمین پسما — بصد چشمه تا حد رشفا
که زیر موه مرکز ابصفر — زنگینش حمزه مرسی حرف
دو پستانش دو مار رکسار است — که طفل دلبر بر ورده اوست
اگر کردد بشنم زود رشت — صدف بر سینه کوهر مشت

ز تاب سیمگرش کی بود سرشکش
چو مال قربان بر سر تنش

ز موج سوتی آن گلشن نازه
گهر نسرین نگین گوشش انداز

شکاچو سنبل آبادر دشن خاصه
در آن ژاله دل چتاب غوطه

سیان نازکش چو جوی گیسو
زبانش شانه خیره سینه مو

زبان بریده گیتی سپید دیدن
فروغش کی کند در مرغ روشن

ندانم چیست این سیمین بنا گوش
تلاکت چیست این سیم بر تنش

خبرش موج آلوده چه گوید
زدعوی نیست پس پیمانه

فشارد روح منسر از در
که ارسر گردد اعضا پیرهن

خمیر طینتش نرم و سپیده
سفید سیما چو ماه مصر دیده

جهان چرب نرم نظر است
که پندارد که کف دریا سرشت

صبای کمل نسرین سرشته
بمرگان رشته گاکرده درشت

زدم غم کرده بر پیش سرم
مبادا لغزش اندازد بزرم

فزود تر زخیال آشفته است
کشف الدر خوبان عجائب

نگردد داغ سرخ ادب زرد
پیش شش سخنم باد نظر کرد

بگلبرم زبن خمیر اندیشه دارم
که دارم این دواق در زر نو

بشرح لوح زانش قلم را
بگردانم خوزانو سبز دریا

دو چشمی کاسه سینه کبود
شکسته یک فقور دیگ

بپیش ساق بگلبرسینه نور
سکسته نه کردن ساعد حور

درخشش عقل کان اب مصفا
بر یک شعله خون اسمان برپا

زفکرش ساده چون آفاق
بجان اگر سایه ساق

بچشم او نشستن خار نرسوست
فروغ اخ ساق عروست

لطیف اندام تازه و تر
چو پشت دست و هم نقش

خلیدن گر بآن نرمی گمان مل
رسیده اب قش روغن گل

بگفتم عجز گر پیش سرم
چو گلبرگش ساختم چو حریر

بپایش خفتن رسیده جلال
بتان را طوق گردن گرده پال

بگیتی خورد زرد
زبهر چو ماله اش ما بنفرد

قماش پیرهن ناز کرده ایمن ‌ ‌ ‌ هوای صبح بر سنج گل سایه فگن

فگنده شرع خانه الوان طراز ‌ ‌ ‌ که هر گوشش یکی شیشه دگر رنگ

ز روی حسن عنبان مقنعه بسته ‌ ‌ ‌ ز گوشش در میان سنبل گسسته

بره چشمه گرد میگردد حیران ‌ ‌ ‌ شده چون جمع مه گرد آسمان

به شهادت شب گردان زرینه ‌ ‌ ‌ جواهر چون به پیرایه بسینه

در بگشتش یکی سر بر نتابد ‌ ‌ ‌ چو ره پای تنهایی نشسته آب

بپا عقد گوهر چون چینه دانه ‌ ‌ ‌ که گاهی بر سر شاخ آید بدانه

مخیر شد چو بر خیزد ز مانده ‌ ‌ ‌ که بازو بند آن حور بهشتی

ز پیکر گوش و دامش گه بتابد ‌ ‌ ‌ چکیده بشنم از گل مانده در راه

ز مروارید عقد گرد دوشش ‌ ‌ ‌ فلک از سبحه رو گردان بپوشش

نموده بطرف چشمان چنان سوز ‌ ‌ ‌ گواکب را ز ره با برد آن روز

مرصع نیم تاجی بر سر بود ‌ ‌ ‌ که ماه نو کلاه زرکش بود

طرازش جمله گوهر کار یک ‌ ‌ ‌ نمایان یک بیک چون چشم سارک

پرشش یکه پسته ابرو کشیده ‌ ‌ ‌ چو گاه گل ز سر خرما دوده

دل شاهان ز اگل چون پیچیده ‌ ‌ ‌ که بر سنبل ز پشان فرد چیده

براق در سما گر چست جولان ‌ ‌ ‌ چنان دل ز نخیر گرد بادان

ز لفه جقه چون سیم گرد ‌ ‌ ‌ چه گر هر زلف صد گره گرد

کنیزان صف ازرد و صف حبشی ‌ ‌ ‌ چو خوبان خانه زاد و مه جبینی

همه گوچکان ابرو کشیده ‌ ‌ ‌ همه حورت لباس حسن زاده

یکی پیشش چو گردید حیران ‌ ‌ ‌ چو دیدی مهش رخ چهره دوان

یکی شعر چو در مجلس نشسته ‌ ‌ ‌ بیاورد ها بر سر دلبستی

بدین خوبی بدین نوخاستگان ‌ ‌ ‌ بسی سر در جوان کرد اند چندان

چو پیشش عرض خدمت آینه بدست ‌ ‌ ‌ عروسی مضمحل رابعت شکست

از نقال که لعبت باز کرده ‌ ‌ ‌ بصد بر او دل لعبت پرده

بیاشامی نوازی چون نیم مست ‌ ‌ ‌ دلم را زنده کن تا غم شکسته

مرصع صاف چیدن مرکبا ‌ ‌ ‌ جنون یکسر چو حوض آب الجا

شبستان حق لب بر لب نهاده
چو عنبر خفته خط بر گرد سوسن

نشیمن مغز را بیدار کرده
هوایش عقل کل را بیدار کرده

فروغ مخمور حق از تاب نخوت
چو داد اصل بود از آب نخوت

نطاهر تیره چون ابر سیاهی
دلش در باطنش خورشید ماهی

غبار تیرگی ظاهر نگاران
جلای خلوت باطن شناسان

بچوگانش برد در عشق گوئی
جنون زلفش ز فیض عقل مائی

پیاده خوان حشم چون مهره در نرد
فتاده گرد و بستر چون بساط سرد

دل آماده همه کار و مهیا
پیاده پیشه کرده چپ و راستو

رسیده پرخیان دلها ز مستی
ز پشت لاله صبح سینه در خیل

سپهر از کار گردان کهن کرسی نهاده
چو معشوقان همه فکنده زیر پا داده

شهان گیتی ز بهر گرم رفتار
که عرض عاشقی سر کرده کوتاه

چنار ستاره کرم طبع دوران
گرفته چشم نوخط چون غزالان



نوابت پنجه عاجز شکسته
برهنه از برای الله بسته

ز لوغ از پرتو فیضش چنان پاک
که رنگ سبزه هم حیران بجنبد

ز لیخا گردش چشم خوابی
کل تعبیر خواب زلیخا

چو سنگ بردبر بستر افتاده
ز موبر هر طرف ریحان نهاده

گرفته در بر سیمین خرابی
چو ماه آبوده در عنبر سحابی

دلش را چشم ساقی کرده مفتون
پیاله شد ز لاله پوش گلگون

بتان را کرده حیران بسته بر دل
اگر مجنون نظر چشمی بدو کرد

برونش گر لباس کبر و ناز است
درون جز نیاز و عجز راز است

دران محفل که عشق آید ز در راز
پر و بال کبوتر خانه باز

بچشم و طنش ظاهر عیار است
دل آشفته جوی عشق کار است

نهاد طوبی قدش تعظیم کرده
زمین را بوسه بر قدمش کرده

بلند از قامتش هر کار کاری
بشکل چشمه نارد کام کامی

جوانه صورت حسن و جمالی
نگار عیب پوش لا ابالی

مصور صورت او کشیده — نگاه خویش بر آن صورت دیده
نهال قد رسیده کنار آغوش — چو شاخ گل ز هر سو بار در دوش
تبسم در سخن با آشنا — تبسم خنده در بیگانه با هوش
ز گیسو کردن آماج سینه — شد سر گرداندن هر گاه بسته
نوشتن گل بر رخسار گردان — بهر پیغام بستن عطر بر دست
بدان مصحف که بر بینش مکن عیب — بخوان هر ورق اول دو صد باب
ز چشمانش دو صد معجز همی جست — چو ماهی بر کنار رستم از آب
رخ خوبان ز رستم گر بگردد — بهر موئی ز نرگس کرده صد جا
لب با قوت او خضر رده — دوان آب حیوان مرده را
بهشتی باده موجش تبسم — خموشی دور او قفل لبکم
بقعر خانهای عارض او — گمشده یک چاه صد یوسف
چو کوکب بر سر چرخ سحر گاه — فشانده رخ چو آن کوکب بدرگاه
ز قسم و غمزه و شوخی و ناز — چو پروین بر فرق ماه سیماب

عرق

عرق همچو در خوش جوشش جوده — چو آب از کرمک بر ساق ده
گهر چون رسته از کان آب یابد — بپاش گل بدان آب یابد
از آن پیرایه نازک آورده — گلوکت را همیشه جوشا
بهار آراسته در حجله او — بطیب طرش آکنده خوشبو
تجلی کرده آن مشرق آباد — ز خورشید از کنیز طلعت زاد
دم صبح از خوش رهبر خورده — بپیغامد بستنش جان سپرده
فرین کرده آکنان بجام — ز دریا جوشر اب آسمان
گهر نامه هر کار کشیده — نهاد ترش نقش هر جا
خوش آن قاتل که دلها خواب — که بیمار ترش چشم بتاب
بشرط آنکه هشیار رسانند — هر پس مرکه پیدا بر نشاند
ز لیخا دیده تا باز آن شمع دل — کرد سوی چشمه مهتاب منزل
لگاه چشمش در چشمان دوزد — که میناگر هر آنه بفروزد
ز خجلتش گل آشفته چیده — ز رفتارش ره جوانا بریده

کتابخانه
مجلس شورای ملی
۱۳۰۲

یکسو نشین ای حور چون آن سرو نیست — زاهد و برگ گمان کافر پرست
زلف شکن در شکن موی بر سر شانه — زمزمه مرغ چمن شور شکر خنده
مصور بدار ای صنم سایه شمشاد — همه اگشت نماند اثر خواجه
کشته گلبرگ نشر جامع آن — دیبر چو خط بر گرد گلبرگ
زیر پاهای آن پیر و جوان — شده از پا همه سر تنها و پا
چو گرد شرف شب همه — گلاب شب همه بر رویش هم صبح
شود داغ بنفشه بیدلان مرهم — گه باد شعله چو آب زخم
ز چشم مست چرخ ارتشم — وا نالان سر زلف مشکبارم
کجا خواهد صبا بهر دوا شد — چه داغ دلم بجان افتاده
همه حیرت که این آشفته مو — ز بیدلهای که دارد دیده مو
زدودمان که هم آسیمه آه — که از ظلمات دود هم آه
ز خشم را بار خواهم هدیه — ز پیرش بخرا هم چیده
چنان شیفته این — که از بیدستون نخجیر بود



گلشن اندر بک ارزوده است — گرفت آیینه شب لاله داشت
بگلشن گر تو بینی آهوی — که عصمت میسورد گر که
ولی چون تا زه راه می — بیار لاله داد که
بخود ارزی عیاش خم — بزیب این هم زره یافت
چو بشنو نغ چون — بگاه زاغی حرکت
دلش تا بکست که — لب بی هم حماد خنده
فی سنه بیکه بیاشند — بخون غلطه داخه
بروسر دانه موج — که سیرشم نگردکم
کسیه بگذرد — که یعنی چشت نیز تخم
بار آتش چون نقش — بجا زلف بروز
اگر مرت پیر — قره میصه حمایه
لباس تم — دیدم حب
بچشم زهر — نمک بر

بدین صورت خیالی کی بیند ناچار — کی بیند ناچه روبر سنگدلان کار

چاساقی بده جامی شرابم — چو چشم خوبت کردن مست خوابم

کجا دارد چشم بیدار عشقی — مگر در خواب بیند روی یاری

غریب آوازه عاشق الف داری — چه پیدا امد کبوتر باز داری

توان الف محبت بی نهان است — نهال کی بقی در هر توان است

بنامید بر لب بین همه لب — بدانسم کز ید آتش بلب

کر شوق زیر کوه آلاسکا هست — کو آب آتشی در سر کا هست

همین الف است کز عشقان کم جان — دو الف گشته دو پیکر دو بیان

همین الف است کز کوه کران تاب — الهی جوهر جوشش کجا خواب

همین الف است کز بحر ازل زد — دو انگشته دو جوشش کرد حاصل

همین الف است کز هر دو یکی — تراوش میکند هر جا بر نکی

یکی بو کرده از گل بلبل آمد — ثمر آورد از بلبل گل آمد

اگر عشق نباشد ضعف بابست — وگر با آفتاب چشم تابست

بهر دل کان سیه گردید چون گل — بباید اشک لعل رنگ آبش کرد

ز لفظ نو نیاز زیبا نیاید — سبک ظرف شراب بی دوا نیست

خیال صورت خوابین چشمش — کز سر بخشش مرا عمدا نباشت

برد راز تجلی بی نهانی — کی میسر شد انکو باشد خاکی

ز بانش مو بشیشه کاران — ز آب دیده داده کرد و زبان

پر از نیش زخوش کز پیش — نمود جز حال عکس از آب

دهانش کوه آتش خرد — زخش سیماب در تنگ طلا

دهن قفل شکر از کز بان حیم — کشیده مسلسل حلقه در چشم

زبان کو در اگر نالا بحال — دلش بر لب دوید محو خیال

ز لکنت بیش دم نتوان بر کشید — چو در عهد نوا کار یکی

ز چشم جنس کشم سرم محبت — چو صاحب نقد سر از یک پیشه

الهی چیست تن تاب جدا نیست — که آتش در تست کو در کیر بیتم

اگر حسرت آن تشنه غمناک
نمودی طره‌اش حق دارم دیگر

دهد پیش داغ دل فلان
چو مهر روی خضر از آب حیوان

ضعیفی کاید دل داشتن
تواند بر نیاید بر نداشتن

دلش بی‌تابان پرواز میکند
زبانش نالهٔ بی‌آواز میکند

بگیس بسکه از طرف غضب بود
دگر بادا ز دیده مژه جلب بود

کنیزان را بعشت حشم اند
بنیسان از درخت کاه میدود

قد غیرت خدا تنش تا خانه زادان
بجا لشکر بورد نسبت بود حیران

یکی کیفت نسیم شاه قسطنطنیه
که آتش زان بگیرد آه دلهای حبوس

یکی چون هاتف غیبی ندا کرد
بپا گرد و بتا اصحاب سجده

یکی در لشکر او صد هزار اعیان
یکی خسک از پی خرگاه او عسکر

یکی زد بر کلاه پیش خان کاه
یکی از دشت تا لب ریزه راه

یکی از گفتگو لب باز میکرد
دگر چیزی دیگر زد بر میکرد

یکی جان داد و حرص جرعه کم کرد
یکی دم بر غم خوان صبر دم کرد

یکی در دشت قسطنطنیه چون شیر
شده چون باد در هر جا که بگذشت

یکی از انجم نبود اسیه
که پیمانه طلاق آتشه و خیزد

یکی دیدار جوید نقش را سوی
نصیب ما شانه چون دم خواهد

یکی چون قصد عزم غلطیدن بود
که زنهار ای مسیحا جانب کو

یکی چون اهل خلوت صحبت
که از خانه بهم اهل بیت

بهر غم بگذشتند انگور پیر
که اکنون هر ملالت قدح گیر

از نیغ ال کشش که دست این
خود از فرق بلاری در کپ این

توانند جان کسی از عشق بردن
که شیر ایک با او پشت مردن

ازل اندیشه عزم تست
طلسم خنده پسته شکستند

سخن نه خود زبان ناله
سبک جامع چه کم سنگ سیل

از آن روی که قصد مسکن محدود
که محو شنید چون او در چون

نظر دارد که گرداند تغیری
که از هر دیده نیشم سوی خاطر

که از عشرت اثر چیزی نیند جان صبح
بدم سرد زهر خنده سرد صبح

اگر بنده‌ام این خوبروی را
نوشتم سر بندگی بر زمین

اگر جان بریزد ز غم بر زمین
نوشتم سر بندگی بر زمین

بجا گاهی گفته که الفقر فخری
تو گر سر ندهی از فخر بر آ

ازو بهره دارد شریف و صبیح
دلیل این سخن خورشید و ماست

دو پستان چو شیر از دو عین الحیات
بپرورد قد بلند او در صفت

ز بوی دو پستان نازک نگار
که با سرو بستان ندارد شکار

بر و سرو و بر سرو بستان بخسپ
گهت گویم این یا تو گویی مخسپ

شه منظور دهر از لطف حق
دگر نه جای شفق گر سپید

زهی دلبر که چون من دارد بمن
دگر نه بوته خار است لعل

برد گر چشم دلدار مرغ دلم
متاع بسته دلالت مدار

نباشد چو یک گل از این سبک
عجب نیست گر نه خال از رنگ

نوشم از دست ظلمی جوزه
جمال آن چشم جادو زه

نوشش بر سر نهاده دو پیش نوش
نوشش نیست جز بهر جوشش

تو بگ

توزنگ غبار سر زده خیزی
گر از دهن تنگ بر نیزی

تو اشم سر اهبر نفشانی بر زه
تو بر او ما بخدمت نگریده

تو در پرش کپه تا چه داری
چو حاش نمی سر نگذاری

چو دم که مر سپی جنبش
چو موست ترا روی بر کمینش

بپستف ار حاش سر نهادی
زوال کرد و حاش بر مدادی

چو اش شیرین چکانیت شنیدا
کبر نخورد فت بیش الخیا

دهانش کرد کف مر مرا
بهم را آبرد گر خاک یابت

بگاه دیده حسرت بال
ز چه او تو ز روی چو زر کل

لا چشمت گر نخوان ارگاست
دلت جفته بجای آب است

تو بی او در معشوق و نه
رخت رهبک حاشقانه

رخوبانت جوا گر بست بیم
که سر دست ملاحق نصور

ده بگشتم هم شه بجواز
فرو دار سر جو رگ گر شه ناز

پسلیمان سفر ب در آید
پر ر طاوس و ار آید کبوت

بخشاینده دادار نیکی دهش — نیوشنده نالهٔ بنده کش

بجز کبریا و بزرگی مراست — که هستی ز نیروی هستی کراست

نه آغاز هستی نه انجام اوست — نه بالا و پستی نه فرجام اوست

ز هم پاشد این نظم و ترکیب و جفت — نگردد بجز بر وفق گفت

ز نیروی او کوه البرز پست — ز بیمش دل شیر نر خسته شست

ز خورشید تابنده تا کرم خاک — همه بندگانیم و او خاک پاک

نه از کبریا کاست گر ما نخوانیم — نه بر دادگر دادها گر نرانیم

نه گر ما ستاییم او را رواست — نه گر ما نپوییم او پادشاست

ز ما بندگان آنچه آید پسند — یکی آنکه یزدان پرستی کند

بدان کو ز بهر پرستش ما را — بیاراست این رنگ و بوم و سرا

بدو داد تا روز باشد دراز — ز هر گونه بهره ز نیک و ز آز

بدو داد تا بشنود بانگ و راز — ز آواز مرغ و ز غرش ز ساز

بدو داد تا بنگرد رنگ و بوی — ز سبزه ز آب و ز خاک و ز روی

بدو داد تا بشنود بوی خورد — ز هر میوه‌ای کو بخواهد ببرد

بدو داد تا بسپرد دست و پای — ز هر جای بر دشت و کوه و سرای

بدو داد تا بشکرد هر خورش — ز شیرینی و تلخی و نوش و نیش

بدو داد تا بشکرد خواب و خور — ز آرام و از رنج و از خشم و کین

بدو داد تا بشکرد بیم و شرم — ز آزرم و از داد و از راه و کرم

بدو داد تا بشکرد مهر و داد — ز بیداد و از کین و از دشمنی

بدو داد تا بشکرد راستی — ز کژی و از کاستی و کاهشی

بدو داد تا بشکرد نام و ننگ — ز نیرنگ و از راستی و از درنگ

بدو داد تا بشکرد آشتی — ز جنگ و ز پیکار و از دشمنی

بدو داد تا بشکرد شادی و غم — ز بیش و ز کم و ز خرسندی و کم

بدو داد تا بشکرد بخشش و داد — ز آباد و از رنج و از کشت و داد

بدو داد تا بشکرد بیم و امید — ز نیک و ز بد هر چه آید پدید

بدو داد تا بشکرد بهر و رنج — ز گنج و ز تیمار و از سود و سنج

بدو داد تا بشکرد بیش و کم — ز بیداد و از داد و از بیش و کم

بدو داد تا بشکرد بیم و باک — ز تابندهٔ ماه و از تابش تاک

بدو داد تا بشکرد بیم و شرم — ز آزرم و از داد و از راه و کرم

بدو داد تا بشکرد مهر و داد — ز بیداد و از کین و از دشمنی

بدو داد تا بشکرد راستی — ز کژی و از کاستی و کاهشی

بدو داد تا بشکرد نام و ننگ — ز نیرنگ و از راستی و از درنگ

بدو داد تا بشکرد آشتی — ز جنگ و ز پیکار و از دشمنی

بدو داد تا بشکرد شادی و غم — ز بیش و ز کم و ز خرسندی و کم

بدو داد تا بشکرد بخشش و داد — ز آباد و از رنج و از کشت و داد

بدو داد تا بشکرد بیم و امید — ز نیک و ز بد هر چه آید پدید

بدو داد تا بشکرد بهر و رنج — ز گنج و ز تیمار و از سود و سنج

بدو داد تا بشکرد بیش و کم — ز بیداد و از داد و از بیش و کم

بدو داد تا بشکرد بیم و باک — ز تابندهٔ ماه و از تابش تاک

فی کوثر نه امکوست چه بنده
چو عاشق دایره وصف کرده
فغانش دامغ کرد اخطیه
پدر لفحال آن تشنه فیروزه
برآمد سلوم صبح آخر شاه
بعد تقدیر شیا للا زمهاشد
خود پادشاهی را دلگفت
تحمل کرد تا پیشه دهاست
پیاپی مرحوم یک بیک بیطف
که کرد مهره پهوا سیر دلم

بگوشش آمد خیل حرم

زلفی نیم مست باده شور
دلش عقل بود ادراک کشم

چو صبح از شب کرد اصاحب
شناور در محیط آتش

نطاهر



نطاهر چشم ۱۲ مرد بس دانش
زنجاب چشمش کرده
طلسم کرا فسون عقل پیشه
چلو عکر خرد مبده بهت ری
حبابش بود سر سودا همیده
کل حرمتور سرشت
بگفتم سیکه بیم آتش
بدین حوال چشم طرکرد صاف
لب از افغان شباکرد
که ای عشق تو ره چشم تجلی
نوا کرخا بر سیه آشیانه
ز چشم خانه بجان بسوزد
ز پیر چهر سرو لدار کرده

بلطف حق قلبم نیارش
رکیبه چون سرشتش کرده
با یار جنون چشم بگشیر
نسیم عاشقه مسکفت نکی
ز غیرو شش مرتبه چیده
سپهری عمتر چشمه سیکه
گلاسه چون چشم کرده
شب دیگر مه شب رو دیده
بجراب فلک ری دعا کرد
ز لطفت دیده طالب مطلوب
ز حضر مرغش کاشانه
بگلبع وصل وه چشم بروده
فراق آمیده چه ارکرده

بفرمان تو صبح مکرخ مل
که تو میدهد سر بمیدانم مل

بتقدیر برین شمع عجب آرزو جست
که بال فرقه زده از دور جست

تو با خورشید کرا نشینی خاص
که بر یمن هوا سمن زار خاص

ز ایمنم از زمین مجاور مسند
بوصلم پست کن محمور مسند

بپیمه از زمین کرلالی
که پنهان دارد از آتش شدید باب

موافق ساز با ما رخ بهم
که با در روی کرستم در حجاب هم

بآب چشمها میکرد این مجاب
که خواب آید مرا کجا این مجاب

دران گلشن چراغان زین لله
بگلبرگ آسمان شمع زمین لله

که مرآه چو شاخ بید لرزان
بریگ کاه بستم بید لرزان

با پیشش لب بسر کرده
ز دیده چشم انعام نظر کرده

ز اف شمع درخشان تر جوانم
چار چشمت بعنبر سرشت جوانم

زبان را بسته تسخر داد
ز لب بر عرض حال عرض داد

که از آب حیاتم جای تابست ؟
بجوانم زنده کانجم جوانست



بزنگان ما از چشم آب دادم
بچاره رو بکنان مهتاب دادم

ز شکم گوهر پیدا مضطرب است
ز اسم خانه در یا مضطرب است

ز فریادم گره عنبر چکد
ب شهر صبح دارد عنبر کوش

بنودم کز سنا دارد حضورت
چو ظلمت میبرد فیض نورت

کرم شاب قدمون دیدی
چو لاله بقاب از رخ کشودی

دلم بر جد و کر در شرع من
ندید از برق تابد از جوشن

که لیک که کلفت اجرا است
بهارست نگزارد که است

چه بسیار کز نفور عزوت
کنم الکوم از رنجاب است

بپیچ خویشتن را بهم تا
که دلم دیگار روز کاه

جوابت کفت کار شتابل
بعشق دل در بین دل

ز بجانم بوکرد از سر طلا
ز اسم بپیچ در خلد خیا

تکو کر جوانم بیکاره از گل
ز اسم خار حارس در دل

نیازد ما شیر شه دوم
چو نوشت ریشه حال نوم علوم

ندارد حسن عشق آرمیدن
بمهار ناقه بر خواند بریدن

مدار الم ازآن رو خنده زاید
که حاکستر دهد آیینه را نفع

تو در رو گر چو چشمم شکبا
منت هم چون دل آرام

زند صیقل کلامم خواهر باف آخر
زمان را لام خواهر باف آخر

گر گیرد هر نواحی بندو بستی
نظام کار را جز بند و بستی

بشرط آن کی دارد بر سر عصمت
که عصمت شرط هست در محبت

ز بیجوانم مپرس ای رهرو کیست
عشق کی عاجز ز رنگ است

طلسم خوبیت جز هم نصابی
پیام من در این حکمت سرابی

ز غیرم خواب شیرین را مدار
که فرخ مرغ هندوستان عجوزه کار

خیالت را کمر بندد بهر فکر
که دارد دولت بیدار بر بستر

مدان سنجاب خود بر هر صدف را
صبور در هر کس کش کرف را

ز لیخا را سر بیجان فرود آرد
جنون پیراهن خواهد بوی هوشش

چو دل لیخا ز یوسف یافت تابی
ز چشم او شد روشن راه یابی



بهار ما بدین انبوه و اجزاست
ز هجر سینه پر شور ما دست

شرار ما ز تشویش دو بار است
غبار ما آماده صد سوار است

گر نفس ما کند جان در تنها
زمان را بیخت در پیچش آرد

زمانی کو بر ما هم نخواهد
که خنده بر گلوی ما نخواهد

شب هجر مصیبت بر ما دراز است
که بشنود نوای مجنون ما را

برای پیش گرفتن پیمان ما
هزار آیینه در حجاب است

ز کثرت منعم بکثرت ما خوش
شد از بیجا بدین عشق

گر نشتر زند در کهکشان
چو گل بیرون دهد از هر رگ ما

پرستار نفس ما جز خواب
هزار افسانه دارد در رگ ما

بدل کو چون دل ما نیست گاهی
چنان کم کرده ما کاه آهی

بران شمعی که در بیت الحزن ماست
کند پروانه گر نشتر بوسد

ز گر زیبنده قهر آمد
که سینه گر نباشد کینه

بنزدیکان محبت کم کند قدر
رود دیده ز بیش از بحر

برد هر کرد بخیر رضا — گفت آن مرد که گم کرد آن
بر قبش خرم بخیر رهسپار — نیمه هم محبت حق سر زد شد
گر بر پیش سلال گفت نکته پست — نگاه پاس گلبن سایه دار پست
مرغ آن شعله را محبوس کرده — بلاغ عرلا بر عقاب کرده
خدا خشکا در بن یار قرمز — روا نیست شنبه با هر صف مور
چه پیکوم همین صیاد اعظم — بدام زر گرفتار آن هر سم
شد لذ نیکه این گونه گلبه — یک بنبل شاخ کار شفا
زیجا پسه چون بر دوان تو — رغم زمانه جوی بخیر عهد
غلط کردم پکون لد مشق دوست — دلا حیرت زور آزمودست
نیمه نیست راه خانه یار — گران تهیر حیف بپرده رفتار
وگرنه زنجبر بر خاکه پیر — رهش حرز قسم حل کرده بخیر
زاه وا نمک آن آمال بود — کمهتر بکه گردون مکرد دنیا
اگر رخت جود رحم مرحمت — مکه کرد گفت خدا بر گفت



گیرا نخوا نوا رشد گرد نیک — بدان جو تمند ان اوز کار
که از خوجا ا مفوط مباد — مقاجان کند فهرده بر جا
جا ا هر که که از در جوا — موجا کفت برا تشر با
پر پسه تیم تیر حق برد — مدیه تهمل فرد زر زا کرد
بحال ا حوشه ذیه — شعر شه ظلم حمام دار دیه
یکه لا نها نخلو شخانه شا — طاعه با بخ حنه تر کرد
کر شا با مرده کر انده پر — صف بد حیه ا نیه
بجود ان اکه کد شی بخر — بواب ا که له جنه کنم
کر فر پنم خدا حال کر ان — سبه ا ها ت را بان
با کاهر موش شد لنجا — بلا ه افت ب ا ا
خوا جه خوا ند در است — کل آب نک ف صحت
چلبا سنجه ا دیم کوهر — زر بجا حسه نشنده نوا
ملک زین مرده ا حیا جم — کر ا هیل کر عد ت

عودبیان و لاله طلب را بهم
غریب دارد سر غم او عجب کسی

اوست که عالم گواه او بسند
رشته ازهم بگذرد حرف کی بسند

بهتر ازین هیچ نیافت ساخت
کز جهت راه وی گوش مرا تخت

کرفت الم بخوبان حماد
کز جهان دن بندد اگر نکند شاد

چو سینه رود بسی سینه غم را
چو سنبل بیخ بگیرد بگمن را

نامبرد است بگنجی بسازد
دلبر یکتا خرسند بسازد

زخیا چو دهد سخن کام معاد
زاسمای حسنی بود او داد

اگر صد نغمه بر سر رود دارد
نیست که آواز بگاه رود دارد

پاسطرنج بگشم نوایی
نوای پرده ها پاک بگیرد

کز پسم از کران تا بکران
زنغمه کز خواهد جهان

زنغمه حزن بگوش مردم نرسد
کز پیچیده بگنجی هزار نی شنیدم

کز بهر شه عالم دین بنده نیز
قیاس را نبود هم نشین بگنجی





زلیخا فتح نامه حسن بنوشت
بگنجی شهر بستر همنوشت

در ایوان عالم حسن چون جاوید
به از اول بود آخر چو امید

چنان بنشست قدم خود ارشد
ز هر مویش بر آید صد هنر شد

سر هر تار او صد راز گوناگون
بگوش آید دل گاه نهان

ز هر شهر معظم شهر یاری
رسولی چون محب سازگاری

بپوسد آستانش تا بخواهد
سلام عرض مطلب بر ساند

به نزدیکان مطلب عرضه دارد
بفرمان کسی صد مهر گذارد

چو میت در کوش در آید از نزدیک
کوه نیز را برد ز راف چین بیک

بگنجی نامه خوانی بس نیامد
ز بیداد قبولش در بیامد

قضا را هفت سال و هفت مه رفت
عزیزان را ز غم بر دل گره رفت

یکی شب بود با خواب اصاف
که از مغرب چو خورشید شد شرف

گوشش کی با زبم جمعیتش
قضا را مصر در شورش فتادند اندرین شش

در بن اثنا که خوانی از زلیخا
چو صد دل بود مغز آشوب دنیا

بعزمی میبرد با قصد جانم ‌ ‌ ‌ عزیزم عصمه العیش ساکن باد جانت
کریمی کو کرم را بست از آب ‌ ‌ ‌ کزو قرنها باب را چشمه جانت
دیاد آرم ز مهر لطف جمشید ‌ ‌ ‌ که الا هم به پیش هم ندیدست
بجز انعام پیشم رو نیاورد ‌ ‌ ‌ که بر کیوان شد ایوان نیاورد
بهندوستان عالم میسپاری ‌ ‌ ‌ بقرب حضرت گلزار باری
چو خادم کهول چند رهنمای ‌ ‌ ‌ که نشناسم راه نشناسم جای
بجز مهر تو دامن کس نگیرد ‌ ‌ ‌ بجز عز تو گردن کس نخاید
چه دانستند قدر جان مسکین ‌ ‌ ‌ با قبال تو کردم کد خدایی
سوال زر و عز آسمانست ‌ ‌ ‌ اجابت نقد پیروزی عنانست
چو خاطر هر کسی کانجا معلوم ‌ ‌ ‌ بگاه انجمن گاه ارم
ملک را حکم تخت و دار و گیرست ‌ ‌ ‌ که رخنه در سپاه و در وزیرست
رقیبم عرعق زلیخا ‌ ‌ ‌ حریفم حرص اورنگ دریغا
سوال آنکه لاحاصل عطا دار ‌ ‌ ‌ جوابش تسلیم شد رضا دار

رسول

رسول الله ظلت جنة زاده ‌ ‌ ‌ دل اشتر چو متعه بر سراده
زمین سکر شده بوسیده گشته ‌ ‌ ‌ حرا آمد ناصه او زنا صه دگشته
پیاده رتبه هم راهبر کن ‌ ‌ ‌ چهارم بر ذلول تخودر کن
که ملک عشق بی پیچون چو مار ‌ ‌ ‌ زخم خونفشه باید سکبار

فرستادن ملکه هرموپه را بهندوستان

رسفت هدهد بهر مصر عزم کرد ‌ ‌ ‌ سبا صید طاوس حرم کرد
زلیخا لا بخلوت رد نکفته ‌ ‌ ‌ طلب نبود کف آن گفته
حو بشنید ارس ارادت هوس ‌ ‌ ‌ داده دل حرص نوذر حوس
حیا رکبر بود در عشق سست ‌ ‌ ‌ ادب دیده نه بحر از عشق شست
زعاشق پیشه هر جا ‌ ‌ ‌ حیا عشق شعار حسن مادر
حو شاخ بید لرزیده در آب ‌ ‌ ‌ جواب شاه کلک آن بود در تاب
که سنگ کوه را عشق بدست ‌ ‌ ‌ بدست چون ا حسام
حو بشنیم کز نگار زم فتاده ‌ ‌ ‌ دگر بردم بحر ا بود داد

دلا کوته دل غم بینم — گاهی بس بیشه در سر دارم
شده عمانی همه گشته اکناده — زنجا برخواست باید کرد آغاز
رسید گشتر گاش بر ماهی — در آب اهتمام افکند فرق
سر یک ماهش تا بگام — صبا شد ماهی بگرد اندام
نجست از شاخ بیل کوهی — جواهر کرد افلاطون فسوسی
ز هر جنبش جو در سر کاهی است — ز هر نوعی گرد الا سیاست
قماش روی سر کاهی است — زیادت نقد و بود و هم فرات
پسند افزون ز مور بیمار ناتان — نشد عجز چون خار مغیلان
چو صورت جا به کمال ملک است — مقیم بیشه در گاه عزت
قدم در خرمن ماهی بر کاهی — قدم فرسایه جهانی نزدیک
پسند هر عارف اخلاص و تعظیم — بزرم افتاده در سیدالنهار
پسند هر ماهیان کیمان — بشهم پسند ماهیت چوران

جوشیم



چو شمع از جشم هم خرم نگشته — چو نیرد شتشان به جوانه
ز لخاریس لقطه در حوت — کو طالب ابجد بیت یطلب
چه حاصل از دو خورشان ما جسم — کما در دیده میساید دگاهم
عروس جسم از نور نیاز زد — بدامان هر زخم گشت
کما ایسکه جهد جاب سر دوست — بردن میاورد حول عمر
کما ایسکه اسکم در کاب — عنانم آه و میدانم ستاست
کما ایسکه بیت ارم سکبار — چین بر کف براه بجده مار
کما ایسکه حوض میسح مرده خت — بمان تحمر در خوابم سکر خت
بجنبانی آواز بشیر حکاست — لباسیتون نغ دول صد هزار است
ز لخاد است حوا ایس نخ — دراید شاه چند حرم سر تیم
که طلع لوما سعادت محبت است — دلیل کعبه طاعت نظر بت
بسمت آورد عالیک سفر شو — رشوقت اکم ما بیت سر شو
بقل یکشا کر بیت کام است — وطن کنیه غربت سعادت

ز بوی چشمهٔ سرچشمهٔ مضطرب حالی
که عرعر عشر آمد از جبال

ز نیشکر که میرفتند همراه
زیاده گر شاخ در رگ و دل جا

همه چو نمی و خانه سر جا
بگاه آن جگاه باد در پا

روان گشته ناجار سیر بیدا
که جوشش محرک جنبش جا

یکی را آن قهار از بود
که عمر هم قطار صرصر تو

نظیر کوه اما جنبش یک
شبیه آسمان اما شعور یک

طراز آب یکسر از بود
که گویی هم صاف باش ناصاف

چو سیلاب سبک آهسته رفتار
چو شمع معرفت ساکن دم از

شد در هم جلوه گر از رفتار سر
گشید عرق در سیر قهار سر

چو گردن کش ز رکاب خدا جو
زور در پیش ما داده زانو

بطرز احمر ملک جوش ملک تن
فتاده راه گر در نگ لن

نمود طرز یک عرصه تاختم
گذشتن چون ال در یکگام

لگاه جلوه شیرین نظاره
جدا از شعله اش سنگ کرده آب

فرارس



فرارس تو روح عالم نگوید
چه از رسیده برانت کوید

شده از فاخ و لمعه لمعه نوری
دلیکر گرده بخاریش رگری

چنان جنبش ز زیر و رفتارش
که صد آرامش صد سال بود

نگاش محو شیرینی کلام اجنبی
بطرز جنس مرجا کوا سمان آبی

از آن عقل مهندس اهتمامی
بگاه نقشه در گامی

برنگ غنچه گر شبنم تری
دهان پر مهر از لبهای کوهی

ز لیخا خوان غلام خسته دارم
بروان نیرباد جوش ادام

دران محمل نشان ماهتابی
صفا مانند روح سرخوابی

گزان اجسام همنشینان
بکار خدمت محبت نشان

بطرز کبک خیاد خود نمودند
ز اعظم بر رویش کشودند

پس آنگه تازه شوق لقا
چو کوه کوهی بر خوان لقا

بعی جوسه کو اک ریحب هم
چو چون عیسی کجی دردم

رهی تا کرد حلقه نور
ز احوال حلقه حلقه حلقه

بگوالان نیشتن کو بهد صبا
چو رویین ستم دشت بالا رکاب

روان الخ بدچون خرم بهد بهار
کهپیستم فنا مرکب و باره ی

پیاکشتان رود کوپ
ز خود زرا نقش بر مرمر کوب

یکه حسن کلاغ شام فرقت
یکو موج هوا مس سیمابیت

زبیم جرسم خوابان
پنوس در برسکنت بادبان

وکر رخواسر اجرکردی
شد سرو مزمن زاردس زردی

خواآنو چیکاه و سید
کمان پیشه دارند و تیر و کمان

خبر داد ها این یکی نیک اندرین
که خواهد خندان لب صبح خندان

کشانیشقه بال بکبر
بشنج نخوانو نقاخ

همعهد ارصلاحت درج
حور نخ مینمارند اجاز

سخن کو نکارستد اوالمان
که رخصت حوالت بلیغ ارسلان

بهر جا مرکشود دست تیر بار
زمین لرزه چه میشه اسمان لغد

خوکشند بطرز راه دراز
شد سرمان لب حرم کوکب



نشسته ام ز لب گرم دود آه
نشیند ابشتوان اد و بوی آه

زلنجا در غار مرد است آه
چو کرد اباد در عنبر جا

زبان از هم آهنگ میدد
کل انگفتم کو را رکست میدد

کران رکه غلان برنوند
که دیم رستا نو کلند

مدد از آنسم در اب نگاه
ز چپ ارم حرم ز خن ارد

زار روحوان کام خشک ساحت
زمکان مرو حرم ستم

بحکم حیات کی حرم
بدیع حق کی داد اصطلام

زحال افتاد مرحوم در سیاه
زهر سوم سر شد کارکاب

بکفتارم چشم مالا ورد خت
برقتارم سامان کرد ارموخت

نه روزیکه کرد شرم
نه دیرم سدا ز اقوام

نشیند بهنم در خرم نشسته
بغم بو پسته ای کاسلته

بهرم بجلوه لذ الوبه
کتابه رقعه ای بهیته

چو هوشنگ بنشست جمشید خرم
بهوشم چنان بر سرا نجمن

در فیکه تن بخاطر ما کاه کاهش بخت — خیال قد تو جان را بسی تباهی بخت
کلاه کبکه دوکفت جانبر — درشد بجوانه و هم دل بش
بیا بیار که آب امر بسیم — بشاخ و برک امید دیگر دیم
زمانه وصل چهر حسن حسن — تو چیزی چهر حسن شم و چهر
زمانه بش کرد نالد ما کاه کسیم — دمید فحه شم بی بی بسیم
در دیم کوش ما لد بی سر دی — بهر عرضه چو دل سر داد حوی
که عاش لا کو تجا ایسه بت — تو آب لا زمانا حه بست
دل حسن چه چیزی جوده دو بست — در عرضه بهره به پوست
سب ق مهتاب آزاد دست — تهی بی بی بسیم مارد دست
اکداه بچد رنفه بر — دکان دا بچه بی بی بر
دکر هه عاش نفه حسب حال — نه کاب در زمانه بی بی حاب
کمان دا در شد رد رکت — که مارا مد حوت بی بی ا بت
بهور قطره در سیلاب سار بت — هنوز اول بهور بش طرا بت

عزیز مصر پیراهن در مصر بش — بدولت خانه خود در بجار بش
چو ما مر چند طرکردان بیرا — بکردا بس بیلمان را بش را
بیرا نه نه دهل بش شد — بهت خلوه را بش بش شد
بجا آب بکلزار بیرا مد — که فردوس بیر هر کاش کلزار
ز بهر جاب بیلمان دکر دا بیم — زیاده ما با نه کیوش
بیر خه لا تو بیر دا دا بیم — حوا ر بیره ر بش قا بیر
فلو بیدن آن مال بیرا — عذار طبع جوا نه
بقصر عاش الام آب شه — ز فکر راه حوان منزل
منقطع آن شا نه بیر — کشود ا غال ا قبه دل
ز بش حم ر دن جای — چو قصر حسن خاقر ا بی
ز نظر ه بش ه با — بخشکه بیر بکر نظر
در دا که عاش تهی کا — نه بشک کا بیر ه را لا
ز بر بش صفا ه بیر — چو شع باده کا فو بیر

که ناگاه مهمان عزیزی رسد
تجمل معیشت برهم زند

نه اسپ سیاهش مرصع ستام
بمیرد از غصه اران مرگ کام

ترحم الامعه آواره هست
دماغ امور چون کل پاره هست

خواتین ولایت الا باستان
پیاده از فرق فرود آمدند

که جمعیت تازه فراهم رود
زنخلاو چو گل دامنم پر شود

بگرفا نخچیر شد گله چند
مدم را آسیمه سر شد نگاه چند

که یک جا ترا این سعادت بود
زشاخ خود رسعد دولت بود

رفیقی کزنا شاد نعمت برد
طبیعت لاک مهمان محبت برد

بود صبح کار عجب حاصل
اگر دلبر نباشد دلبر دل

بنا دیده بگذه مرا خط شاهدش
نمودی ندارد دو عنبر تلش

که از جمله نفس کاوه
که از نوع دیرین کلیشه

نخلو نخانه پیش از سال آن
بعکس آینه روی کی

نهدرت کز شبان آن
بعید نقیب شد نخل آن



زشه تجار جنس طرح
لب خوبان شکر پس مجرم

بنفشا پیش ازان کا
طلعت اهل نه

شکر پیرا ذ پس
نبات مصر را در

نوا کز بر هم
که خلق نه دم

چو شد دولت طعام
دماغ استعارا کرد

شکوران قارت
ان نعمت که

هوا شد آسمان
رهین کردید

ن آنکه سفره
بنزنگ عزیزا

کشودن سفره خانه
زیاد ا

بران سپ
رکابهای

بهار اصابرا
شد ا

دکر خنده
سپهر

دران
چو کبس

بپرسد تا نشست عزت و حرمت — که بر پرسان عطایش خود دهد حرمت
هنوز انجا نشد چون کار او راست — ز خدمت طبل پس کوتاه شد راست
هنوز از کار ریش بر نشسته — نمایه موی در ناخن نشسته
گشاده آن خور رخسار چون روز — بتابد هم گرد شش مضیقه
عزیز مصر از آن محسن طراز — وزان جاه و جلال سرفرازی
بناگه زلیخا کرم تر شد — مهیا صد هزار سیمین و زر شد
به بخشیدن دلش آنگاه چون یافت — بشکر نعمت مصر شوق خدمت
بخاصه هم کف دست مبارک — دلالت چون بر آن بر خاست از جا
بدانجا هم بر دو اهم سپرد — بپیش شاه کاوه خود درآمد
بپاشا بانصاف عزیز سوز — جمال جبهه شاه فلک فروز
که چون ماه نخ از چه بر سپهر آمد — زلیخا عزیز مصر ما جاست

چو محمل بند شد شتر بان بدرود — وگرنه چیز حق هر صاحبی کرد



زلیخا چون جمال شاه مصر آراست — نشستن گه دو در خانه خوش خاست
بگاه بستن گره دادهای — بگاه دادنت چون حکم رانی
عزیز مصر چون بر دو مقوی شد — چو موسی مستعد وعده طور
خبر شد شاه را حکم فرستاد — که در شهر دو ملک از شغل فارغ
فرستاد آن خانه در تصرف — دگر ما ملک در تبع گردان
بپاشا کاو بازه گشت نبه — عروس ملک را زیور فزاید
که مر آید در سر کار تنی — بسیاس کاو چو هم بهشته
ز حکم شاه فرمان گشت صادر — تماشا ده خواه ده کار بر
جنابدان آیین غسم ارزد — زمین آسمانش دست بوسد
به شد روح صفا دو دم چو دیده — گواهان عدد سنام دیده
طرب با دولت بود همه — که شهر آنکه سر سبز همیشه
شه از خلوت سرا آید چو بیرون — ز خدمتید در نطقه بیچید
ملک تا صاحبی بود در زمین — صفاش دار و فرمانش روان باد

تو سیمرغ را آشیانی بلند — بزرگان ز جودش شکوهش ز تو
جهان داده دولت ترا تا ابد — شجاعت ترا کوشش افزوده خرد
بمیل تو گر اژدها بر خورد — ز ترکش نیابد رهی چشم بد
تو آنی که چون بگذری بر زمین — ز هیبت بلرزد دل اهرمن
فلک بنده بخت و رایت بود — ز بهر تو خورشید رایت بود
فتح خواهد ستد آسمان تا بود — ظفر همرهت کهکشان تا بود
صف دشمنان چون بر تو رسند — ز بیم تو در خاک پنهان شوند
چنان لرزه افتد ز شمشیر تو — که شیران نیارند کرد اندر او
چو بر بارگی بر زره بگذری — جدا گردد از تن سر دشمنان
اگر بر کوه آهن راه کردی — بصحرا بافند در راه گردی
بزیر پلاس اندر آرد سپاه — ز نخشب کوه تا نشابور شاه
فتاد در سیاهش چنین هیبتی — که ترسد ز کوه اژدها بر فلک
تسلط ز بخت بلند ترا است — که فرمان همه بندگان ترا است
علم سوی چرخ نهم بر نهد — سپهرش سر از طاعتش بگرود

کشنده

آگاهی تب زلیخا رده چنین / که پستان اش نشد دمساز تصویر
خبر جا دادش ما برسانید / فتد زخیر تند هم سیه پند
شتم تهمتنا خورده / دماغ عشوه محمل سعطه
هجوم خلق حد شرمشان / بحیط عشر عرفان حراه
برجش سکه گنج غریبم / جهان کس بی تو انیس یک دم
شد اش برقدم کاید بدیدت / زمین کرده ما کرحس کهربا
شد بر هر کس نظر کرد در سوادش / شبیه عقد کوهر عوی آش
زلیخا همعنان بهم آمد / تماشا بر تماشا بیخبر آمد
وا اگاهی آپیش راه کیخ / خبر از پیچیه ترحل ملک نه
هدان محمل راچشم کرانی / بخون عشقه حرم عم سلان
بیوی گشته خود ده عمارتی / دماغش داشت چه دا عا
کبتر بهت از سطران بود / که کوش شنید بر سر ان بود
بکو هر کز نه رنجوا ست چیزی / تا شف برد الشر شف بکیتی

فقاد

فقاد در کرکه زاصل و دراب / بزول ما دیه پیش کرا سر حود ان
دانشم بود در قلب صبیه / کمان آه بر جش کشیدن
نبید انپت کاش را بحکا / دیا میه عشش ریان
کرشد اثار شاه حر سعدا / زمین از نه بر خود تا بحکا
کرفت ا شوکت حضا کوشه / که هر بود هوا سعد بکیه
خود چیر نیه حصان زلیخا / جواهر وش اکابر آمیزا
شده اداب شاران چاده / صدف کرد در کف فتاح
چین حاک مش شاه و سعا / حو کوهر اشه بر خه فرد
چو کوهر در دل کنجم / بداب شتوار پیم علم
پیلام بکر دان عوض کرد / دعا کم با فرد عرض کرد
اعاره شا حول سکو دیر / زنقوز زلیخا حاشی کشیر
که شا با شاه تر با شی رسان / بنده نیه تر ان کا
ملک در مصر حرا ت نیت شاه / خرج هنده با عدا حلیت

گمان کی داشت این ترک کی رفته — که آمد شاه دستانه نظر نجاطر

دگر آمد چه گویم بیشمر کرد — بپستان لخته لاژورد پیچاند

دو از نیسان چمن را کرد صافی — شکوه خویش را فراموش داد

ز نور آیینه کرد چهره غازه — ز پیچش بر سپهر انداخت تابه

خم چوگان دو سر زلف مشکین — کلاه افسر من کرد دزدم را

ز جذب رحم راهی سر برده — خداوندی نمودی لطف کردی

ملک لاک کلاه نفصل — گل کشاد ان تحریر سپنبل

بچین زلف نگار تو فکنده — کمانه دیده مرآت خدا دا

باد در طبله ارطوان گرفت — که پیکر لاله گلگون گشت

ز لعل لاله ارش کی حیات — که گوش محشر کرد بر جهان

پس ار کرم دو طوبی بسر کی — که عاشق کردن در زمانه

بزرگ حور لکا آورد حاضر — عنان تافت سوی بارگاه

ز لعل باد جود یک جهان — بشکر شاه خود از مژده دانی



عزیز رکت بصر حوا سپکبار — چنین آورد بر بشکار

نه آن مصوم بت آتش ار عال — مدان خم ارش عزو کرب

در بنه در سر نخواهی چو بخارش — بقدر چیز نیز اشطد کم

دیا او صید نشین کو نصل — که خواهد کرد سبب اهم کل

ار بیسم رده بر بگشت — تو شاه بقرآن عاشک چیست

نخواهد شد دو جنس لد بچال — بر نکاه تو او اب ان عاقل

چو شاه ارش ان عم اعرش — سو بخارا باد بیاد حوش

چو دان بر در بخاک تقدیر — فتح ان شعب جامه اقدیر

کر آمد نیز باد چه دد — مدان کر نیز ارجو

بدنیا تاب ار اورست — نصر کنیا دنیت

ز لخار چو شفی ساعب — مر بخشیق دادم لازم

نصان شد کاشف کارش لد — دیا افزده بارز ترس لد

بدان شهر رسد آخر بدین راه — عزیز رکت شاه خود در چاه

بمقدار آنکه جمعی آسان شد — براه صبر چون طاقت روان شد
بقصد اندیشه طی میکند منزل — خود راه سبک عنان گلخ دارد دل
چو صحرا سبز شد بینی گیاهش — کلاه هر گیاه از شب سیاهش
بجایی میرسد آبادی که آنجا — دو منزل بوده تا بیمقصد تنها
فرود آید بسیر جای خرم — چو در یابد حواس خود ز خود هم
بپاس قدر شب طی کار کاهد — علف پیش مرو بر راه دارد
که دامادِ طرب در بزم سامان — نخواهد جامه خلق و چین جان

## بروان آمدن عزیز از مصر و دولت یافتن زلیخا

بشارت جلوه گاه نور و فرخ — چنین تا آفتاب آید بگلخ
که از مصر آن عزیز یوسف آمد — بشیران چون گلخ فرخنده شما
بسوی مصر یاران افشاندند رخ — عزیز مصر را بر سر دویدند
چو شد منزل بمنزل واصل آخر — بشکوه پادشاهی گشت واصل
عنان انظار از هیبت بر آمد — نمود پیکر آمد از چه در آمد



زلیخا چند غمل از بیستان — چو عنبر گشته محمل نشستان
بران آهو رکابان ره بریدند — چو کوهان خیمه گاه از آب دیدند
عزیز اول عنان بر داد بانجی — که بیند زود محمل را بخانجی
بسی آنجا تازه رویان صف آمد — بدیدار شکوه پادشاهی
بپرسش چون شتر زد خیمه بر آب — بخرسش آمد خود بای جانب
بلطف شاه خندان روی گردید — بلطف احسانش بخت بر سر
که از بیگانه گان ما بهر خوانی — رساند جنس جنس هر ما شتاب
درین میعاد صرف رود کن — شمار میهمان آورد کن
معین منصل میعاد در یکماه — بود ما بسر بر کار ساخت
بپرده قفل سه خوار حاکمان — نصیب مخلب شکار باکمان
چو خادم زاد صد داعی لبیدند — ز خدمتگار خدمتگر رسیدند
چو عزم کرد نوازش بنده پرور — نهاد آوازه صاحب حکم
شکوه شاه و حاکر نماید — خلائق را خلوه چشم نماید

در بیشه گاه باغ عرب ساخته
گل و برگ از طراوت با عرعر آمیخته

بسی اسپ مشکل در آن جا چریده
که شاهان معظم بر آن جا چریده

بفرسنگ یابان حوالیست تا
گشاده از حوالی دامان بیابان

تو گفتی که آهکاهش راه بر شود
همه عرعر شاهان در بر شود

ز خارا سیاهی لشکر چون نمانده
بود همراه هر یک هزاره

که چون روی یک شهر آید بکار
اثر کی بلشکر استقلال هست

ز نخجیر حد دوال آن ریاست
مقرر که گردد از بهر چیست

که شاهان زدی کرده اند آن جا
خداوند شاه و سلاطین جهان

بفرمان شاه جوان مظفر
برون آمد از خانه عزم شکار

زمین لعل سیدند بر آسمان سود
در آن عزم هر یک بجایی بود

روان کرده پیرامون صید گاه
چو سد سکندر سراسر سپاه

پس هر یکی بهر کاری مقرر
ولایت ترتیب داده بتدبیر



صف آرایی تنبکاچیان و رامشگران

صفی چون لشکر شه شاکری
کریبان زره آهنین کاکلی

دقیقه عالمان حکمت پژوه
چو دانش همه لشکر شاه فره

پنجی سنجی نیمه جوشن شکن
چو الفاظ مناسب با معانی

بلال برق آثار دم اهرمن
نقابات کار شمع مرده بنس

بدین آیین چون جوان آراسته بود
سواد خیمه گاه همه نمود

جهاندیده اهل محاورت
بروبوم هر عالمی دیده بود

عمارتها و لیکن محرر طرح
بروان کی حد وصف عالم رسد

بکارش بروده همه ساز و برگ
بجا برات و سجاده و بستر و زرگ

خیال محال است سنجی سپاه
کرا قدرت مسکه مدوزاب

سپاهی بعالم ز هر سو روان
حصار عمر بندگان دوان

بخشکی بر آن سان که دریا پر است
بدریا بر آن سان که خشکی پر است

بفرسوده سایه بالها بر سر
چه همت دران فوج کرده بدام

طغای هر طرف محکم بلوطها ... بپرهم فلک لاجورد بلوطها

بلندار پسر کوه خرم دره ... پستوهای بی‌نقص مرغ زده

کشیدند صف سیکساران بهم ... برهنه‌تر یک سال از دو جب

همه دامن بغلها سر بداده ... رشاخ خوشش گلهای افتاده

چو خرمن سیدلپسر مهره دست ... بزرگان را لقمه‌ها در دهست

چو دور بر بست طغای طلب بار ... هر سگ از نیلی ستد نخود بار

چو بیرون تاختند از درگه ناز ... چو بوی مشک و عنبر بر سر لاله

زمین عرض خدمت بوسه چرخ ... چو دولت گاه بنشیند گاه رخ

نوازش کرد لطف بیکرانه ... قدم فرمود بر تخت ممالک را

فرود آمد بپیشبال نشاط ... که گیرد سوار آسمانه

دمی مرکز شد از نوش عزت ... نشست انگاه بر اقبال دولت

روان کرد لذت بیاران مهربانه ... چو مرهم سوی صبح لطف خانه

بروان آمد چو مرهم از لذتهم ... جوانه شد دماغ از آن عالم



زلیخا از نخستین خرگهی بود ... که هر عیبی که نقدی بر سر بود

بگردش جغد را مرکان کشیده ... دو چشم نخل را دو مشک چیده

از و نخاسته نخله را گیاه فرما ... عنبرش و نطفه آمد سرا ما

گمان نوعیش از زره تا سر ... دو پیکر از رنان در یکر آمد

دو احول دولت انگاه بهزار ... صبوحی عاشق یکدیگر دار

بخندق خانه‌ها را کرده محکم ... صدف صد نیم صحابی در هر هم

بروان رفته نزدیکان بیار ... طبقهای خوانها را شمار

ز هر جا هر زری عجز زاری ... ز آفاق هم عروسی سهای

مرتب کرده خاصان نزدکار ... بدو تا حاجیان چیکم بردار

بصد اعزاز کاورد و بدو داد ... چو گل مارک که بر خوشش

چو چرخ تنطب کی حله ... بعزم مارکه مرخواب لذتها

بصد ناز از بغ آن خوابناک ... رفیقی رمزه خمان عاشقانه

بسی طرح چیده خسروانه ... نهفته از دو عالم زمانه

شب طره چو شبرنگ تو بگشاد ز هم شاخ
بیخ شب آرزو بار ز ماتم شده چون کاخ

نیست ال حسنت را اگر و همسر و همتا
بخلوق خوش خوی تو ماند ملک پاک

چو جا مگر بود ال برم عصمت
بجوف ها بلوان ست اسارت

دل آن لاله سان داغ سیاه
بجلف چو پسته زرخم گشته تباه

بگاه آن حرم ستیز کشند
دماغ الاسر سیه تا کمر شنه

یکی پوشد منقش کوه دیبا
دگر پاشد جواهر خانه دل را

یکی از جیگر کرده جوی
گشته چشم طرب را مردمک کوی

یکی لاله گونه ماه داده
لعل شش لاله گون شراب داده

یکی لاله رخی چون بخت در سیر
چو بعد دیده حاسد عنبر

زناف هم سعی چین کرده
دماغ خضر ان حور ان ناف بریده

یکی از نوشدارو خفته در خاک
ز جوش مانده بر سر طرف فتاک

ز حلوایات او ردم چندان
که شربت دار حسرت گشته حیران

ز حلوا ها بر روح الله برد خنده
لطیفه را حلاوت عشر و شکر



نشسته بر مکان پیش تو دیدی
چو تمثال صور در صلو تو دیدی

رسیده کرد جان طرف حیاتش
لگد بوده دل ان فی صفاتش

ز صرخ خود نخوهد خواستش دل
که هر مصوت را بهتر ز آوازی

چنان جان بر تنش موزون نشسته
که موج بحر چنین بر آبگینه

بگفتار حول آن سرو خلخال
بحالت دانش ان لعل لالا

زده پیرایه بیبان نوعروسی
زهی شیرین و رنگ تا معوده

هوا و حبت سودن بر سر بود
چو وقت انجمن سنبل بهم بود

خدنگش جان ز کوه صاف بجست
همان جان نیز در عشرت پرست

کند چون کان حلقه بعد
هدف را چون کند حلقه بگوش

رود تا آهوان آید بدامش
که با سر پنجه و صحبت نباشد

بنوعان قصد کرده بیوفا
که با معشوق صد لیک مجوز

راتب هم که خود در نیمه
تا بدره و فکر ما موهم

بگلزار ان گل رو فکاکند
که خلق لاله در دامن ترین

دل از وصل زلیخا کی کند کار — چنان کز عشق شد یوسف بیمار

نشد لیلی به مهرش کرده — جهد از بس پریشان شد چو مجنون

چنان سیر است یک دل عشق او را — که با همسایه صد بلاد

تعالی الله ز هر قدرت نمایی — ز اسفل ساخت برتر کل شیء

ز برق قدرتش خاشاک عالم — دو بر تیره شب یابد روشن

ز حیرت تخته نام عقل شد — که از هر شیشه حیرت شد بدستم

ز لیخا چون ز یوسف دید آثار — نگار خویش را در دیده دل یافت

برو با خویش دل صحبت آرا — بدل با عنبر سارا بود دا

چو میت دور شب داد صبا — خوشا شب های مبارک بیدگو

که عید مهر من ماه شکن — بصل کبت دو در بر کف فتان الف

بآخر سینه لاله سیه گردید — که نرخ حسن او در بر من بالا

چنان کز کشتم از رخ دلبر — که سنبل تعلو الف عاکف گشت

بعشق آن زلیخا سیر مردم — هوا از خانه اش بر دامن چست

ز هجران فقره روز کار من زار — نه منصور دهد بر دار

نه مجنون کرد سر بر سنگ فرهاد — لب بر لب چو سرسبز مهد

نه من در کارش مصور — بچشم و چهر کار هر دل

که از سر خانه نور دلها بود — بگلزار حا که خانه بشر

چگلزار بس آشوب است — که هر سو نخل بخت چیست

هزاران غم دلم را بس چگار کرد — که لا غم را بجوا هو دو دم

پس کردم در بس بسته — که بنشینم بتنها چند گه

تو پس بر رو در بیم فرو بند — چو دل زنده هم در عشق هم

بخانه در بس خیال کاه — که من چو بیده چشم کرد خاک

پس کز چون خیال مهد ما — بصورت بس نقش صد سیاه

مرا چون عمر ها در بر کم — بلا کم گرد چون بس م

چو دامن آخر چو دست ماه — کشیدم دست خنجر بست

مرا کشور چا چو دو دیم — بپور مهر آثار شاه م

بسوزانیش هم در آتش و دود
پدر پسندار کردم هم پسر سوز

بسوزد از غمش هم نیم سیمرغ
که خاکش عنبر بیزان شود باغ

مجرد می‌نشیند کوه جولان
در آهن‌گشت هموار چو میدان

بنفشه‌اش با کمال گرمی آغاز
دلش طاقت نیارد در پیر افشاند

فرود آمد ز باد سرفرازی
که دید این گلستان و آن نوازی

ز صاف چون پسر برشد کرد
بدامان گلرخ چون پسر برد

مه خود چون دید صادق گل
بر او افشاند دامان تفاؤل

بحرکت نسیم چون سر شاخ
فشاند بر سر عروس صباح

تأمل کرد پیش کوه و گفتم
تو پیر آن گل که من آشفته گفتم

چنین با من نهاد اندر شب رازی
برادر راه پیش گیر و باز

چو طبعم صبر هم تحمل نمی‌شد
لبش لعلم دل تنگم عقیق شد

بصد حیلت نشستم تا بخفتند
که سیر سیمه قهر محبت

وا چون مصلحت نه خواست
نشست کهنه‌اش بر یک سر خاست

پسر لطف قدیمان کرامم
چو حد بیستش یکضم تمام

نمود تا مذنبان را ره بخشا
وا محذوف حم پیر خواهد

چو در رو بسته بود حتم ایزد
که هم گلبرگ دش محمد آید

نجوید هر چه هرگز هم نیابد
امید شهادش کم نیابد

پیاده قصر کلاه اشطلم
بفاصل چند حرز الکلام

گرد اهل نشم اگر دعا عی
ز لنجا باد از نو پسر اعلی

سیاه او در بر سیم افکنده
زبانها عرعر گرد آکنده

غرض حجاج چو هم بار کردند
عروسان خیانت خار کردند

خوش آنم کو کند قصد شکارت
خلل در کاشانه کم فتد

زبانها چون یکی گردد بشیر
کند افسون ز سیمک بشیر

بخفیه صورت حال را عیان بست — که نقش در نشاید بر نتابست
نوان از چشم بد بر حذر جست — بجایی کز نظر پنهان توان شد
نه تدبیر کز آن بالا کند پست — نه پیکان را بجز بر جان نشانه
چو از چون و چگونه نیست کاری — بچون و چند کی باشد مدارم
چو در زیر خرد دارد جهانم — گذشت آن حالها کز حال خالی
کل فرصت ز خار وقت چیدند — صلاح کار در قعر نهادند
بخلوتگاه یعقوب اندکی بار — دمی بنشست چون در هر خماری
همه در عالم اوسر بسلم — همه در حال او سر بسلم
دمی کز عقده پیچیدن بیاسود — خوشم کز خویش و از احوال خود بود
سبکبیدق کاو ز خود بیخبر آمد — بیاطل لوای طاعت افراخت
زبان خویش بستم تا نگویم — نخستم سر ز اسرار جهان تافت
بسر بالا کردیده جوان بار — بجز بیچارگی چیزی نیامد
پس آنگه حلقه بر در کوفتم سخت — چنان کز خفته یعقوب آید بیک







ای آشنا نور نبوت — بنیاد ما کرده خراب
بیخانمان خرابخانه دلی — چون نخل ماتم دیده زنده دلی
دارم هوسم که خویش گم کنم — بیخویش مرا بس است خلوت
زین بعد دلم ز درد بیمایه — هوا حاصل که عشق بیسرمایه
زین غمکده دل بر نمیدارم — بیستان شاخ حاصلخیز
نخلی بجز غم نمیدهد بار — صد بار بجهد گر دلم زار
دارم سخنی ز لعل سیراب — صد گونه گهر بسنگ خارا
با خشت سر کوه اندکی لاله — صد گونه گهر ز سنگ خارا
صبا دانسته بر من رحمت آرد — نهفتم هم نهفته بر دلم
خیابان هم بجوی مدعا رفت — که پیش پای ما را رهنما باد
هوا سرگشت ماه نیکبخت — چو رنگ بخت ما بیرنگ و بیبار
چه بینی گر ز نخل خشک خرما — گشاد خرمن خرمن شاخ خاک
هزار خضر در ره گمگشته — کنم همسنگ از بین غم خرما

رسید مژدهٔ وصل خوش که زاهد و عابد
چو روی سبزه و شاهد شراب بینم هم
ز شیر گیرد مقصد هم شیر گردم
شبان که گله بشیر بینم هم
بجا ماندن دل ایام محبت
چو مجمعه بهر گردد خانه محبت
بشرط آنکه یوسف باز احوال
بجز شرح غم معراج نخواند
در بیشگشت ما باز نشاید
فرشتهٔ ما حول ما حارس باشد
که با او غنچه ها بشکفتم
کل جمعیت با چهره جم
تو گر روزی ز بحر اندیشه پرسی
بود آن که جمعه بالا نشینی
چو مالیدی سیم اندر گوش
زبانش بر لب خوش خوش
که یوسف را چه دست سیر بودست
هنوز آن ناز در دستش نمودست
هنوز آن ناز نو را لذت قدرت
که تا نازت بر پسند محبت
خصوصت دیدم خواند ز احباب
بخویشش هم سلام رم جوابی
مبادا کین چنین چشم مهر چشمی
رسد چشم بد از خورشید مهری



تمام از سر خجلت بپیچید
رقیبان شاد الا تا بشیدند
که یوسف را دلم در بند آن است
دلش لا جرم بند گران است
شدند آن قوم از آن کشتار بیرون
بقوم خویش آن کشته نمودند
بران فرستند الام تحریر
که شب تنها بجانی نتوان گذاشت
دلا آنجا که ما را نیست بودند
دلی الا که آنجا نیست بودند
طلب کن یوسف ما را بخانه
بافسون خانه و جادو زبانه
برد خواهند در حمدان حرانی
که بخشی صد چو تو بر هر جوانی
چو پیغامبر آل آن پیغمبر
حریص آمد بکار هر دو عالم
جرس را محمل آرام بستند
چو نرم نرم در اقدام بستند
بعزم رفتن خار خود از کار
تفرج کرده در گلزار گلشن
ز هجران مطربان نغمه سنجی
زاول گرم رفتار چنگی
بآهستگی شد از ایام روزی
که یوسف را بدیدم بر دکانی
هنوز آن نغمه در گوش دلم هست
که یوسف را بدیدم بر دکانی

چو دهقان سال سنبل کرد آغاز — چو خرم نرگس آرد سر بر از خاک

کنار خانه هم پرورده جایست — چو در جمعم فضل ایزد خداست

اجازت گر دهد احوال آن را — شوم روزی سوی صحرا سران را

بپرسم لاله را رسم آبیاری — ز چشمه‌سار چشم نرگسانش

ز شبنم کوه را رزم خزان چون — ز جوش سبزه جوشن پوشد اینها

همان بهتر ز فیض ابر نیسان — که نه دامان ما در دامن او

بدر چون سوی اوج اطلس آید — جهان نقره اندر نقره اندود

بفرمان محبوب جوان بخت — که چیند سوی باغ نارنج محبوب

برو هر چند بود هم صحبت یار — پیاله گیر زی جانان ناچار

بیاد هر یکی از جمع یاران — چو می با باده کرد شیرازیان

بیار ای عشق اول کاسه مست — که شویند از دل ما زنگ غفلت

شدند اخوان ما یک سر ز یکدست — چنان غم کز ترنگان در غارت

بروان و دست بشوی چو خنود — چو شب بنشست بر صحرا و بر کوه



پیاله در پیاله در شود ناب — بدوران تا نیفتد مرد در خواب

گر بیخود افتد ای دانا مدارش — نیندازند بیرون از بهارش

هزار مطرب خوش‌نوا دارد هر گل — شنیدی از چمن بلبل بلبل

بهر ترکانه قصه چشم کرده — دم گرگ مودو کلارم کرده

اشارت سوی جاوری سمن‌ها — ملک چوگانه بر کف آورد

چو مکرومه مجلس فروزد — نهان در روشنی ظلمت

چو اوشنج زرنگ دیگر آرد — علم بر دانش جمشید دارد

ز پیر دانا ده اخوان مرا یاد — ز جمشید و جم و ز نقش و فرهاد

مهیا ساز فرزانه ادات — ز یعقوب کهن بر ده جواب

بران حلقه کشند اهل هنر — ذکر مد افتاد بر اول الف

بحر را خانه یعقوب لاکش — بران آمد چنان بر سنگ آتش

بیا ای شیر تا شاهد بپوشیم — بدین حجره ز چشم بد بپوشیم

نخستین صبح آن مه دلگشا
چه یوسف اولین جلوه نمایان

کلاهی زر سر از نیلک جهانش
دهد بوسه در آید بوی کنعانش

چه یوسف گشته یعقوب دل ریش
ز چشم خونفشان صد لعل بی‌کم

دو گیسویش ز هم بسته پیاپی
فتاده هر شکن دامی بپایی

چه یوسف دامن صبر از کف انداخ
پیمبر زاده چیست ضد اولاد

بهاد چشم آبرو چیده پیشش
دوان بر دو سپاه شب ز پیشش

چو دید آن پیکر یعقوب پرور
کشید آهی که گردون شد سمندر

بجوش آمد دلش چون ابر رحمت
روان شد اشک بخت یاران نصیحت

کای اختر نژاد اسکندر جم
جلا بخش حریم شید و مهرم

شمامع فروت رایق
فغانی کز بر ایرک دو بارد

نرسیده ز شما غفلت بدینسان
دهد یاران نشان بی‌سر و پایی

چو من بیچاره هم جایی رسیدم
عروج بخت را منصف ندیدم

منم آواره مانده کرده بدنام
چو خود بیدم چه گویم شید خاکم



نه خرم نکته خورشید نشیند
بروی دل جهان را کرده تیره

بدرخشید اگر ذره بهم چشمند
ز خاری نکته گر چون گل نخندند

چه غم دارد که گر ابر از نم اشک
اگر شیطان ندارد سر بخاکم

اگر هر آینه از شیطان نباشد
بچشمش گر دل ما فی الغیب باشد

همه زاده گمان بردند لایق
شعار فاخره کردار فاسق

بسعادت چه بود رکن الدولت
هوا نیلوفر متواضش فضیلت

ز خود خواهید اگر هر خلق
بسیار خوی کم رجالی

بپوشید یکدل اگر کم شیند
دگر کس نکند دل یک شیند

زیاد از من ابهر فرزند
بیاشم گر سد خاری نسودم

یک امروز چنان دارم غم
که شب تا ماهتاب میرم آرام

شبانگه چون عرق خفتش ابر
بچشم اشک چندان میتابد

بسعادش گرد یکیک لگر
بقول اندشتر کرده بگیرد

بنوعی برده فاش عبدلته
که شد دود از میر انگشت

چو آورد و پیل بزرگش بحر — بحمدا محبت شعوه ای نمع
باو یعقوب گفت ای فاک طینت — مثا پیچه شر گهر گفت
امانت دار انصاف شعردم — باشفاق تو پیچ سپردم
چو یوسف لا پدر ای خوش خسند — رو بشکفت و دی بهر عگر گهر
که بیت بخلاف تم سپران — بخنده قهقهه آمد و در گرفتن
پسر اگه عقوب ای اخوان همراه — چو بسیکلا سوی بخوان
گلاشته هم سفر ما حاذر ای — فتاد آهسته در یک دره ای
بطاعت یعقوب ای چند نا — که طرشد ماره ای عصیان راه
چو دیدند ای گره هه یک — که ای سنزل بدور شر نزدیک
نفه آتش بر دل و فارا — ربا کرده بر و از خطا را
چو شمیر هلاک کشیده — رکه عقد اخوت را بریده
مه بیشان ل عقوب — همایان را پسند افتاد نومه
بصحرا میرسند از جهاج — هم فهر هوا پیشه خطا بود



کنا ع تو مشتر بهر شبنم — زلال خیر شر حیثم
رهایش ملک حرج عاشر — قدم رخاک سم کوکرد اشر
بدریا کرد شاندی خرم آب — طپیدن را ب آب چاپ سرآب
در انهم صحرا قا شیعی اخوان — شاده آتش فشان بخوان
در پیدا د بر یوسف کنونه — بطاهر هنگ ظلم نا نمونه
یکا شتع ناخوش کرد — یکا ناخوش دل تز کرد و
یکی حیله بکا بر چه تا نه — یکا آتش کرد موسر لا کا نه
یکا طوفان کشر سود کی — یکا برق بهشتی سوز کرد
چو یوسف دیده کا ل فم — بنا پ ا نر کا و در چا ه آواز
ز رویش رنگ تع مر — چنان خواهی کرد و رنگ کرد
باو کرد م نظر را ه ر — تفتح لا لا نا ل داد
که از سنه زرد کرد یده لگیره — نمیدا هم چه به کرد م تقصیر
اگر گذ سنه خطا ی شد — نه بر نخسم اگر نجیده ما شد

وا چو حج زد سال یکبار هم
شمائل مناقب دین عارض کریم

پدر کرد رحمت ازین دود و داغ
محاسن خوش خوی شیرین مقال

من آنم که گر بکشم خرم من
کرانش نبیند بچشم امید

ز خرمن هم بنت آید یکی خوشه
چو مستم لا فخر رشد اقتدا

پدر جان فدایت سرم بادرفته
گران بر بسینه مبیاد رفته

کرم پیر کنعان چو فرزند گرد
فلاطون چو شیرین شما انچه کرد

نبرسید از خدا ترس خونریز دد
که بستند دندانش بهر سپید

برادر با برادر نه بیگانه باشد
وگر مشفق و مهربان خانه باشد

چو مه بستم تا در ما کلاه
چه باید عیال و اطفال و اندر

تماشا کنید ای پسران کنید
سلوک پدر با پدر زاده گان

بنای خانه چندان بلند است
بنش و کمال اگر مستقیم است

برنگارنده گردان عمر بیهوده
که در دامان شیطان نخجیر

و آن قافله ای که بگذشته
ست آنچه بگذشته



طوان گشته دور و دراز
مصفا دلان اشتران داغ کرده

ره چشمه و کوتل برف گیر
بپوشند گیسوی گل بنفشه را فسر

بر دود سر کوه میدان گل الله
ز رنگ شعله مینماید رخا

شتر گرگش کرد بسیار حمله
بپرد سیم حوان بیهوده

حوالش بر سر شیر خاکی
گریبانش بدندان شکاری

بپیلسا الوران تا بل
بلوط و درند چه ارسنجر گل

معسکر کنعان تا رود
که بحر بخارا نشد گرد عنبر

شد از دشت طاوس نه زمانه
عبیر شر جاکه بهرا حادثه

بران تا هر چه بسر در نکته
بیابان تا به بسته دوش تکشر

ز چه دل ز پیش چه بسر برانع
دهانش مع لبها چنین داغ

ازین کوچ انسان زد برهان
فرد ان گرا آتش تند بجا بشر

که حوش دهد شهر ماه دو
بر پسم حادثا سجده برد

کبوتر بخشد ز بیم هست
تنگیت عادت را نوشیا

که لذت یوسف عرق بکوالام — بگلزار آن نهنگ رخت را کام
چو یوسف چیره گان ماه کنعان — بپایان چاه مصر آل حسن
بچه مرغ گلشن شوخ اه ماه خوام — دهنم دیگر گشود حوض جا
بر رود سیل سوی در پیش افتاد — گمار حوده تو ماه مرد شد
چه بر سنم تراول سود رای حوت — مه حد دله ماهیه تو اوده حت
غمزه آمد ترا گر چشم رحمن — رفته دان گوان گشتن
زبیده حسن مرده او بیرداخت — دل از آرزوی آن آرزو حیات
بگلزار هستی هر کس درخت گل — بیسوده دیگر گردد گرد برات
رحیشم حوض صد حیرت شید — اخشک کرسیتش ن دیگر
بعریان کردنش مادر وکشاد — میانش را کمر از رو گشاد
کرسان شوت را دیده — رتن چیرشم لذ هم دیده
تن نعیم چو گشت لاغر چیرم — زمین با آسمان شد گفتگو نور
گرفتندش که اندازند در چاه — برایا سر کشند قصه کوتاه



ذکر عشوه کاشتن خاصه از یعقوب
شنیدم چون گرفتند آن گرامی — بیندیشه ذکر بچشند زاد
شکر کاندر سیده بد از کشت — رسیدم آورده و بچیده بردی
فرو هشتند در چاهش گرسنه — بمقصودشان نه بر ایده
از بیغاره گل کز هر کس آمد — حدیث پیش زده بیده آزار
گرانمایه در چاه شهر بکلام — بشل آب حوض ماهیش کلام
اگر چه بر دو شعر جاوید — بشوت گیر بر شیر حوض شد
چو لعبت بیند ظرف گشاده یوسف — بر بیند آن گشاده لطف قوت
دلش گر کمیت ذوق و عات — بخلاق حسان آن بیات
گرای سیراب سازد دل بر مان — برحمت بر در لارم صد ان
بگشت ناس نجم از رو گار — بجا کرده آب زنده کار
بپیر بد قضا تغیر فصات — براه در آسیب تغیر رصات
بان سنه ترک کار از رح — به چاه کنعان در ناس رح
باز بر کاب جبریل آمد — به چاه آن کرد عشق کار

مرغ دل کز آشیانه داد پیست
همچو دره سنگ دارد در دهان
جز سر کاندر بشر در عالم است
نیست شیئی کز چشمش در نیامد است
نیست بطلان مگر خیال هم در وجود
باطن حسن را چه باطل و چه حق
بعد صد پرده فلک کرد جای
نیست کرد کز خرد مغز مادر
کز پس سیصد آفت موج تخواه
گفت کاکی مجو باغم کمتر آه
دعای شر لاجواب افتاده است
دان که آفات بشر بر راه است
بحر دل این همه در انتظار هم
زین سبب کز عمر نتوان یافت دم
کو در یابد این گهر مرده هم
پیش ازین رحمت پاینده هم
بحر تن چیست کز او افتاده
بده و دیده که گوهر شب کاده
بگو کز ما چو دود انخواه کشته
بده فرصت که چون جانی گذشته
شر الله ز قعر پست بشر
بصد آهنگ بیرون آید از وی
اگر کار تو در جسم کار بدم
منم سر گر کسی بیگانه نوازم
بلطف ایمنش را قوت کن
بپرسش را خوش نباش خوش کن



پیشه دین همه فراش غم
بوبهین کار صاحب سنت قوم
بفروغ خرد اساس کنیز
کز هش اصحاب خاص در ز
در ان تو دو سیاه پاس حیات
شبه لا تقتل بزرد همه اوست
پرسش نکیشه کرده دعوت
هم تو در اپس صاد حواله
بعد از ان پس حشر داد
شه تو دیگر حشر داد
بحکم حق در ان ز مرد است
که جنت حق است بعد حیات
پس آنگه گفت پیغام الهم
بلا تشاه کان ره گاه ی
در ان صبح حشر نفس شفقه
کز ان شکوه شکوه ار خلق
طلاش عقده شکر ان سبک
چه سبک کرده تو قش را سبک
کز ان آب سبک نفس حشر
که جم ز سبک بیان ز کنشر
نمیدهم که ان حالت
کز نفوس اتمع سعادت
خداوندا ز حرص حوالی
بکام چاه ز نرد سوالم
ز حال نشستن حرمت
شفاعت فضل ز فهم بیشتر

بیا تا رسوم جفا برکنیم ... بکار آید از چاه نفکر دمی
که گردم کار دوران همه ... کنم صبر یا نکنم الله

الا ای هجر آرکشیده خوان ... برادر چه سازی باب ما
زنگ خمر خوفان بهوده ... زناله باز کپنو کشوده
بهمه حال صاحب جلیم باید ... ملیب حیات نوحه گر ما
کل حالی سیکیه و هوالله ... زشهر حیه بیهوده راهی
یکه در حوض حق ارید کردن ... که ره سالک سی حاصل نیست
یکه تهمت نگرد حرص ... که بت لاکل ما نیز میرسد
بیشیم ما نیز بیرون طاری ... و یا قادر تبدیل نیز نمود
یکه از درد دارد ناله ... که برخیز بچه از زیاد نخیز
مودن رسیده تا بوتا ... زنده دیجه انتقام نرخم



فقاند کوکر کشم کرکی بسر ... بهم نیست دره دیگر
چو بشنید این اهل اسرائیل ... بران لفظ عنف یعقوب
بدید اسپ جا لوسف چاه ... رسعت امید افتاد در چاه
باده کدلب عنبار شرفت ... کره رکوشه اورد و گفت
کرطوبات علم الحکمه ... بهشت انبیا علم الله
چه بینند اگه دست ما غم ... چه اگر کرده دست کو خبر دارد
برادر چه بیشیم غمزدار ... بفرماید تصمیم کردند غمخوار
که یوسف رکنار و مرحبا ... مرا آسوده حواس حرم فطار
هوای سیر آناف رسید ... جه بیشیم از اس فرخ کلید
دیا خانه بیشیم در جک بودم ... که از تخت بیشیم اسیر بودم
صلا کرد نی خیمه ما ... چو مکان حرم بیشیم ما
زراه رفته کرکشت حوان ... مذبه بیشیم حاجت برآید
تنا کرک اوا بیشید ... بین کوسفند بیش حرم زاده

گه ماهر چند بر رخت تحیت میدهم
بخور بر عشق خوبان نیم نیم

ازین خوش تر نوا اعقوب غمناک
کشید آهی و زد از خویشتن چاک

جوابم داد بگذر زین هوسناک
چنین سودا حواله نیست بر باد

گرفت از نگاه خویش پیمانم
تصرف دارد امروز آنچه در شیراز

بگفتم کف ای ارسید
بگو تا سیم و زر دارد بدریا

مرا شاکه چشم بود و چشمید
بگو لعل و گهر دارد بدامن

چه سنبد بغیر حیرانم نمودند
زنادانی دران محمود و آیاز تو نیکو

اگر در چشم گرامی گوهرت کو
وگر در چشم حیوان آبرت کو

چه پیش آمد مدامم از تکلف
چه رود داد مدام از تکلف

گلابا او حکایم از درد و کاشا
چه حاصل شد بسیار از غباشا

دریغا ان دو نرگس مست خوابان
نگاهی کرد و صد جان داد بستان

برایشان میکرد نظاره
براه چشم تخمی حسرت کاشان

غلامان جوانان خوب چهره
بدیدم بخت خود خفته بستر



اگر پرسم ز اگر قتال
بده جامم درست و پشت بر حال

چه بیشه را سر صحرا که دارد
نه دانا با تبسم غم کرمان

گهر را گر بود یک شب نهفته
صدف قانع نشد هرگز بگوهر

دلا این بیضه عنقا که گویند
که اول بیضه آفت ساخت

قوی چشمی که نبیند هم در خواب
بدزدد لعل و گوهر تشنه در کان

حکایت شه با کاوس گوید
نشد آهن حصار اندیشه را چون

که را نرگس ازین نرگس نرنجد
که بیند تا تو خشم نگذرد

چنین گفتند کز کس نگذریم
که حکم عشق بیش از درد آنیم

پر نگارا بتر صدم لاله در نگار
که بر بیگانه لطفم کرد یار

چو لعل یار گوید خوان نگارین
که خون آدمی خوردن تراوه

چو فعال لب بهم بر نگذارم
بگوید هر چه از من بشنوم

که ایمن گوهر نشد در سفینه
بحکم آنکه هم نشنیدم نگفتم

منتوی ای ملس تصنیف مالا — بخوان تصنیف من تا الوحه مالا
ضعیفم ناتوان لف دلدار — ز یکدیگر جدا با یکدگر زار
بده نسبت باین فصل بهارم — گر بتان بیت کشش لا بهارم
دگر گویم چیزی در کذب هیچم — رویم آن کز راست بیزارم
دل یعقوب را کو ای عجم صید — که صیدش کرده اند این کرکس دد
بچالاکی ره صحرا گرفتند — شبیخون چون گرانان گرفتند
هجانش لا بخون کرده بگلگون — بگلزار دوانیده ازین جون
رسید چون وقت آرایش کبک — برای یعقوب آورد مژده شبرنگ
که ای دلخسته چون بیگانه زاری — بسلمان تو سر بر زن بکاری
چو دید آن کز یعقوب و ز یوسف — چو آه جانسوز و روی کاهیده
که با فصل بهار بیت ارشد — دگر بیگانه کی گردد ز خویشش
که تقدیر تو کرد اینها بعشقش — برو چون شیر ره کار خود گیر
نصیحتگر زبانت داد در دم — زبان داد الکفا دش ابن مریم



سلیمانش کرد آنجا بیاری — روان خاتون خلوتی بار
بدان آلوده این فصل بهارش — مکرر این نصیحت در جهانش
رسیدم کز عجب گشتش بهانم — زبانم گم گرفتا مدهوشم
بوهم چون خیال تیز رفتار — گرفت چون برق جولان
بخلقت گرچه دارد زور بیحد — بیک تعویذ ازو استانم
زاولاد ملیحه خوردن — معاذالله چو شاه بوالعجبان
از ین قصه شیرین تعزیه واقف — چنان هم من هم صدق و صفا
یکی پرسید هم گردد فرزند — در مسجد را بسل شد قلم کند
بدین نیکی شادم زاده ام چون — شدم من نیک شاد و هم بیش
بدیدم چیست فرموده که — دیدم را بخون آلوده کرده
چنان در سینه پیدا — که صحرا کرد شبرنگ را کرده
از ینجا هم نیاکردم حکایت — شکیب از بخون
دگر گر یکه چون بر گشتیدم — تمامت کرد جدت تا بیدم

بهوال ایزد مهربان دگرگونه کوشم ز حال خود گردانه موشم
بیفتد غیر زبان تقویت بکاهد دعا میل کند بیشتر گردانه
فرو فتنه کاران انجمن چنان کاهنده پران در فتنه
زتنبیهشان کرد تقویت کرده جهان فرمان ده تخت
زآب کاهنده آه جوان مقاصر ساخت اعضای ذرا
درم بیت بخشم محزون شاه نشست و در کرد راه
که کردد خانه همکنت حاصل خیال بیقصر لاهوتی
بیخوار ریزه کرده تا کی دهد پیمانه دار قسمتی
بیاقی در بیخانه کل کنم نظم کوهر دار عالم کنم
که از یوسف صد استه پیرهن دهد باد شهنامه حسن

بحر کرد ف هنر بیپایان بشه بخشایش نمایان

در شرق



زشرق کاروان شد نمودار کرانش بود شیر مست صاف انوار
نمود اسکندر زرش خود رو فتاد سر در پای نرتو
ربایان کهکشان تاج افسر کلاه شد زود چشمان فرق سر
شرار کوه زخم جنبش بود تو کر کوهر مازار صفدر
خجسته ارسعادت کاروان شمرده کویم کاروان شمرده
بپوش مرسر سنان بر هنه براه آن آه کاه رهنه
کشوده داشته بار دوا در آن عصوره ارهم شد کرا
سپهر پرورده پیر آسمان دار بخوم کاروان را بود سالار
قطار شتر پشته پشته خاک مسافر کهف صدق ادراک
دلیل کشتر آوایان اختر بخطه معرفت راه شاه
چو صندق فخر سعد دار دلان ملک حجره اشراف کاروان
امیر کوهر اماده شاه خطابر ملک ملک دنیا
غلام داشت شبرم مود کران زمرم سامان داشت رود

رسید سر ایزد لوا بر سپهر — بفرمود زر علم و داد نهاد
چو شد زرد رنگ بنفشه ز کف — ز گلزار مرای جماع مر بفشرد گل
کزین نگار تر داد جذبه حق — کشاد مادر گیتی بهر فرزند درش
نشست مای حریر زرد بود — در ایوان قصر چون مهر در آبگینه
بپرداد لوشد چشم ستاره — رسید دلکش تر ز مهد زنگبار
عجب چشمی حراس مهترش بود — بدنبال نگاه خود روان بود
چو دلو حوتش داد کهکشان مهر — تعجب حوان مرکبان مهر
کشد شش لنگ ماهی کاهکشان آب — فتد چون بر سر شش گاو مهتاب
در انجام کبش پیر ماکیان — جوزا چون بنشیم رفت جاه
جوزا عشق دارش عالم پیر — غرور دلتاش سپهر قدیر
ز ان محراب رواق نیلگون فور — کشد بنگر در سکنش دور
علم انگیش ز ان آشیانه — بر آهنگر خوط داد روح ارد
ز موجش حرص سیعه اد — ز حرص عنصرش حوان داد



کزین جاه جسته متحرست آه — عجب نیست ار دلو مر آفتاب
سپهر ادب پیچ دلو مر آفتاب — بر آهنگر حان در آهن فتاد
پشارت تیره روز بر جهان — کنون شیر نر بقهر عالم ادرا
تباشد زاده اب حیوان — دگر باشد ز هر اقبال ایشان
نشسته بر سریر آرزو کار — هم بر کف ستاع زنده کاه
چو دیبیش ان شکال شاهد — بگاه جان ز نخجیر ایشه یکدل
ز بیستا ز زبان سپاه کوش — شراب خیره سعادم بود در حنس
بگردش سر بهشت پیوسته — بهشت نیض را دلوار بسته
قضا لو در کمین بود بر خراب — از ان ضع خاجه جسته اب
کز لو بیشه از ان کز اب تجلب — بسعر کار روان آرزو پرب
چو فرد از سپهر عرش مرتبه — ز انجمع رشان بسته
چو بیشه چرخ از انتباه کاه — کز بود ان آل لو فیق لاه
بیشه بود مدد لو اب — بر ان کاکاه بهر صاب

نفس گرمه گشت حشمت قدرت — بریده بر قدان شرف حیث
وا اذ دل چید بدرون تکیه — لیه فضل بدیه پروان تکیه
زشور و شر تکیه دیده دعوی — همان تو تیه با کیس حکمتان
لب تشنه در بوسف کشوده — طرف غیر سیاه تیه
گره ما همه زیر خاص — وگر نه سر حق کس فرا نور
اگر دم رخلاف ما کاری — نه تا بوده حیث رحم کاری
بپس ایکر جمل کرد پیشا نکه — چنین گفت کاندر فرزانگی
زمانی طفل منه خانه زاد — وا بر دنی مدار هم اخلاق
که سر جانه زاد راک سعادت — بلندی رهنی نیک دوراست
خوشنیم لاجار بگیرد — نجد ست حق تقصیر بزرد
کرین خشم رود ست جلوه — گر نیز اماده چون طفل
بلندی پسر کرد ادم — کبشر او کوه کرد حیم
چه بیت حرم حرم نرطاهر علا — که دان طبیعت نقص تای

غلام خواب دیده سر باز — نظر رچیز نیده کنی باز
نداند چشم بر صورت سر حق — که از دل کار امر آمه نه از رو
زند چون خلاف شد کار حق — نکوهیم نیده کز فرزند مادر
چو مالک کو شرف اسرار حق — بیالید بجان نیک طرف
نهی اه چکایت بزار ان — بجمین گفت کار لاله کبیر ان
چو دهور نیز کرد بدشا — فرد شیر کرد بدغم ازاد
بیه چیم کریف نداد من — بحر عیب که دان میوم من
رضا گشتند دل بر داغ — بجای کو هر خود تکنه
بچشم کوتاه مالک کرد بن — بجره دو هشم قص عیر
اگر مر کو هر زاد مدان — بفا چیر لو هر سیاب
ملک ان آه اچون سر بند — چو مالک را غیب اکار بند
مکل دا لو سف از کار — بمین سیر بود اکر نکو
دانی احسان لو سف از دو حیث — که مر کان نکاه از نیز حیث

بعبر گفت ای ده برادر — کزین بود شما را صبر در سر
طلسم معصیت نامد بجایت — که جمعه ترک بستن نوبه رایت
بمسند بود شمع نور جانها — که چون حرا بود معجز نمایت
بر سیده تو مرقدرت لقایت — که گوهر را بسوزانند بکایت
کرشمه بیت بازی نیستم — بحسنت شما لیک نرادم
غلط کفتم غلام همتم — غلام خود که افتد چشم خاکسار
مرا از بنده کاران حرر را — شما نامم مسلم شد سوا
بنا کردم کسی کو ملک خود داد — ز چشم آرد جوان کرد بنا
بجان آنکه ز رشک رنگ کشت — کشد منع لب او بر زبانها
ز خیرت نرد زد فرقت بجانان — وکر جمعه حسد بد بکبان
سر کوی تو باشد ملک موسی — کنت بزمه بشارت ایها
بعبر اهر کز و نیک نالت — دل بر جهان ز راه او ز آنست
ز بیت خانها کو شر کنت — ز بیت نور بو شر یکنه



ای کاروان کرانه مگیرید — خطر ناکست کرانه مگیرید

پنجم شط ملک نکته بردار — چنین افتد مذلف شاه باید
کز اوپیف کرد در شرع شفاعة — نظر رحمة در نیم شبی کرد
ز چشمه چون نسیم زخم نالید — بدان اشعوران مغفر کرد
که کر هر نیمه شم هفت خان — بود کم در بطار کی بر سم
عمار غوشن را دم حسان — کز ایشان نفس حداد خیزد
ز نیم شبی خیز خود بیت چهارم — چه خواهر شد خود بیت زخمی بردار
چو مالک چشم انخوار ره بر جست — بخدمت کاه بر بوسف کرست
پس از دو خواجه خاطر نوازی — بدو کفت ار خیال بر قراری
ز دو بیت هم متدل نمود — ربوبیک نیارم بسطی
بناکه نکوشم نالوم — نیم مالک نکلا کر بنده دارم
دل طبع لدنو بیداد نهاد — چنان خشم کرم کر بر نهم چوب

بگو آنجا که بود مدد حسرت
ترا کوهست اندر محل کاهست

که هر غم را بسی مایه توان یافت
فروغ جبهه خورشید از آنست

کشیده آه از دل بر دود یوسف
که سر تا پا ستم صاحب تصرف

ز لب تلقین دلم پر فن نیاید
مگر از خنجر سر تیز آید

مگو معذور دارد گفتن از
بخار شک شود آن شعله زن

چو مالک دل گرانمایه باشد
بهر سنگی ز نقد گنجی باشد

بگو هر کو ز درویشی حرف عشق
بریخان نوجوانی سوده عشق

تحیر در دل هر پند کان جست
که از آنجا سر هر کاری بر آمد

سپاس دل ز حرص آزادان کرد
که با او آنچه کرد از بندگان کرد

دل آنجا کز بهر سر محل ازاست
دو دانش شود و حرص جهل پیراست

نشاید دانش در هر محل گفت
نشاید سنگ در هر دل سفت

رفیقش بود و بازار و بجرا
نه هر سنگی بود لعل بدخشان

برنگ مهر تا عالم افروز
گهر شب راه میسنجد که روز

چنین

چنین باشد که ارباب تجمل
کز اندیشند کار منزل

شرف خواهی بدانش کن توسل
بدانش شو که دانش به تبادل

بیابانی که نور کعبه رهنمست
بیوبانی دهم کز حرص صحابست

که تا رهرو سوی منزل نتابد
ز نیکی از بگویم تو بپذیر

چو مالک دل بود در هر مکانی
سزد آنجای بگزیند طرح بگانی

رفیقان سفر هر یک بطرحی
سر توشه خیزد و سرمایه نانی

اگابر دور از آنش فرد دانند
بلند بهمار در هر محل نامند

که ما و چند در اقلیم هستیم
نه در ده جنس دانش گام هستیم

بر آن در ده که مالک را محبت
که نوشت لقمه نزد صاحب نعمت

بشو دیس همراه چون ستاره
چنان کز حلقه ها ارجاع دارد

دو احوال نزد و خلق طاهر
بصبر و حسن خلق نسب خاطر

چو سرمایه ز مالک دیده هست
چو حسن ز ده دیده در بار هست

چه جنس شوق محبت چه جنس بیخودی است
کزان الم چشم بر راحت جهان بسته است

ملک ز رشک جمالش نظر بر غیر نکرد
نظر بدوز غرور آفرید و کور نکرد

کرا این که دگر مهر دلبران دلم است
دلم ز مهر دلبر کی نگه تواند داشت

ظهور سبب زوال شد نگار
که فیض مقدمش دولت بود

بگوشم نام نفس غریب آمد
که ملک لایموت اش خواهد آمد

غمام گر نکند عیب دوستان چه عجب
دلم هوای تو جوید چو هر بهار کند

تو فرد خنده رو چون صبح از آنی
بپیشت بیدلان چون شب سیاهند

بتهمت آن چه حدیث القصه دارد
منور تر ز چشم ما که دارد

اطاعت الاغر را آماده کرد
کرش کلبین عزت بر سر نهاد

بقلع عمل آنست کاو بحر داشت
که از اقبال استقبال حر داشت

چو دم فرو بست شیخ محرم خورشید
بپوشد از نقره حلقه جلوه کرد

رفیقش سر فراز آن دلاور
بپیکار آن سپید اندام آمد

خبر چو بر سپید آن بر ستیزه
مبارک گاو بگشاد شبرنگ خاور



سیاه روان نگه خود بدار
بپیشبا جان کف دست گیر

بیالوده دامن لشکر لیب
کشوده رخت رحم چشم طلب

بدل چو بیخورشد دلگاه تنگ
خرید از هر نقد و جنس شد

فرود آمد بپوار مهر با
بپیشش رخت مالک بر جوا

دو اندر سراد بکلیف
بدید آن سر ضیاد کرد بیضه

بپیشش را فزود کرد
و با در دل علیا بسیب

چنین رد فالان آمد سیاه
عنبار فتنه در زنجیر

بفال بشوکه گه تاخیز
از آن سیه رد سیاه سوی گیز

در بیشه لود فشکر سوار
گله بنقطه رای گوا

نگفتار سر حران او
سیان بیزان بیاه

ز حکم بادشاهان سر کشد
بود بجام دان دل بیم

رخ ار شاه لود بنده دا
ز جا چشنده کرد اد

بپوار باد پر کشت سوی
که بیر صورتش بر توقف

بنگ اندر کرد مجنون سر بسر
برده از راه آن سیاه چشم دلبر

همنشین خطه خاکی منقش
پیش آن نگار سیاه چشم

بود دلش بگرفت نقش دلبرش
خون دل از خم مژه افتاد سیر

گرفتش دامن سیم و در بر تن
شد سیر شد از آن کنار و بر سیر

کام دل گر ز وصلش حاصل است
نام دل بیدلش اندر خیال است

شهر ار گر همت در بیست
کو اکتب را چنین بد عهد است

گذشتن سر عزت بر سپهر است
چو استغفار بر رحمت خدای عالم

عرق ریز جگر از انعام او چون
بجای پیرهن او را کفن شد

زره بر کوه از گر صیقل آرد
تنک بر قرب او تنگ شکیبش

اگر تا از آن شیخ در حضرت شکیبد
کو اکتب خود هنر از سوی او جوید

دگر بار طراوش تنگ شد بر
چو بیدل را بر این دل بد رسیدند

خوشش حرص بگرفت بگرفت بر تنگ
بتنگ در گاه کرد حرص و تنگ

زبان تیشه بر سنگ فلک زد
سنان تیغ چشم لاله گون کرد

چو خود را عجز کرد بر دولت
شد بر شایت گزار بادا

خزانه مالک عجز او خواه
ز بهر جانب چو کین او داده

سپاه منهزم کارد او
بهم در جوشن حرص جوانه

ملایک بر سران آستانه جان
پراگنده ثمر مرغان سایه

جنود حرص کوشش خدمت است
که گذارد قدم تا کی نشیند

زره بر انبیا بگذشت مثل
نوا در خرمن مقدم خوان نخل

ره اندر جوان آن حرص رحمت
چو صبر صلد در سوی نطافت

نظر دارد آن کشیده همت او
بجای بر سپهر ار کرسی آرد

در شهر مش لبک در چشم مشتاق
نگه ناده چو مژگان حسد کرد

زنور ستر سکه دین محمد
پر مژه کرده بر ملک عجم

ز بیگانه خدا را چشم بر دار
اگر دیدت روا امید بر دار

چو سنجه در دواره معترض مع
چو بر سر در سرا دانا فتحا

در امد چون شهر از دولت جم
بگوشش رسید الملک لله

همه‌ش جلوه‌ام محمود فیروزه‌فیرت — نگاه‌ش جیغامر سوده‌ام فیروزه‌فیرت
فضاش ماکیان را آخوره — نظر بر پیشه‌طاق سده‌شاه
ادب را پیشکار کامل عقلی — چو کوهه ریگ بیده‌ام سوده‌ای
کلاه دلفریبی کج نهاده — چو مل شرش خراسان سده‌شاه
غریبا مالکت حرص حرص درمس — زیاخورشید نعلداں آب کبیت
قدم در بارگاه شه نهاده — دو تعظیم زره‌بش کن دو تعظیم
دهان بهر سوال از حرص چون قفل — بشارت است خیر انفاس حرام
بدلطفا رعشه از چشمش بحکمت — که رحمت ان لغه بر کبر رحمت
بشاه آورد برادر بر کمالی — تمال حالک کی بوسه‌ام دامن طوف
بهر سرداں بصر را کاکل ناب — دراں کلاه دولت ان کبیت ناب
بخود صد رشک خوبی بیشه‌ام — حمال چشمه‌ش لاهر شوران
یکی خورشید لاهوتی بکیفت — یکی سه رخ‌بیت بچو مرکبفت
عروس چشمه‌ش با هم بحرمنا — که‌ش وخوبا از ماه‌ام رده‌ام

نقطه

نقطه‌ق از برج کل ماه‌ام زده — رکواه قدرت ماه‌ام کرده
رزق کرده بوی چشمه‌ش — بخوان غاطه‌ام رنگ‌ام را
رشم‌ام سکر چشمه‌ش — رمداب کهربا زلف کل
کجا در زهر ما بیشه‌ام — از حسن خوشی‌ام کرسیرت
آنچه بهتر اگر کمال حسن‌ام — نواند عرض مطلب‌ام کرد
چو دیدم چنان کشیده‌ام — که کوه بیرحمت صعوه‌ام
بر کشتم چشمه‌ش بشیده‌ام — زدهر مرد که‌اند کی‌ام
چنان بیشه‌ام از خود ستاد — که در دیوان سلطان راه‌ام
شنیدم نامه دم شرعیت — که بوکشت ماه‌ام ق مهیت
زانجا قصه بوسیف در بحار — چو بشنید از خبر داد ام
دلش را شعر رنگ در دیگ — چو جبل از دعا شد ام
رهی بود از مقام آل الله — چو نا نوشیده در دور راه‌ام
بجای بیشه‌ام یکی — کرانجا چشمه‌ش مجلس شاه

دیا پویش بگه راجوات اندیشه — که بود شش پرده ها موسی در شش در
خیزان حرم در رسید و نوزده — شد سر انجا شاه لاول اولا
از ان ره ساخت سوی سراندیشه — چنان کز خانه تر تو هوا روان
دمر شد شیخ آن منطق انور — بروان میر فرخ سیر در دوار
شه او خود شه مردم هوشیار — بهم خوبان جهر دوشه دار
دو خشان سر شاه یا تعرف — کلاه دو کیار نگ یوسف
چو چشم خلق بر رخسار آنست — زخود در قبض که در کار اینهاست
دگر جوان که سوس لاهوتست — با شک شاه در ازدواج کرده هم بست
که این سر آب تلخ ما ندارد — که در خواب هم نه بیند از مرگ خبر
کز اس بیت آن لال سیکشر — کز نصد پیغامبر موسم لشکر
کرم در خواب رفتم اگر دو جوم — نجوید بیدار یم راست حق طاهر
کلاب مقصد بویشر زام — گلو دیده از رویشر زام
کنون ان نیده هم سکوت — که رو انقاد و در زیر هم کوشش

شب چو اهنم عسم خوبان — تا عشر نوم مرد انه بانه
ز حیرت چون احد ساده دیده — که نه بیشه تند خوشود
ملطفا لطف پادشاه — نمود و کرد مالک قدر خشاه
چو سد اول شرابان در جاست — بچه چشمه و یکین قامت ارامست
پشتن مرکشید نیخ الاکر — زدر و یف زلیخا زد اعم
پیاتا در حیت لطف بکشت — در یکینه این مهب بینا
که دو بالله عشق لعذار — تا یم چون زلیخا زد کار

خوبان زلیخا حیرت یوسف علیه السلام هم بخندان جواهر حیرت
بیستان الا تند کار سر دشکر معبود علی کو یوسف الا

مجیب در پیر با با ۱۲۲۶ — چو در الصاحب ینصب ۱۲۲۶
تعدد حیت تا عمر هم خوبان — تمتع چیست ان آن لبا
ز دکر دم بخبوبان لطف او — شوم کر کو بکه سیر نظاره
کرت دانند لخا با توقف — بر انداز ان نقاب چیست یوسف

چو ملک را کمین وصال دادم
که کرده مشتری رخت خدا را
ببیرم داشت از معمور بر باد
فرات داده دست و هشت را شیر
بصد حقه مهٔ اساسش
فرش کرد و بیفت راحه گلزار
دمد گر کوهرت بشکند لکه
درین بزم امل وادی بلاست
از ایشم افیانه پیدار آورد
بزرگان سپاه مالداری
بدار البیع یوسف سعدی
یکه میرد نخل اسکه لاغر
یکه بر جسته قاش همه بخت

بجانبش



بجانبش دسته هم بیضه زیاده
بگاوه دیشه قلال آهو
هوس سفر صاحب بهاء
دوغ مشمال و جوش چوده
درین زار گرشم عجبت
کهن اعصاب شیر چت باده
محفظ کرده پیر مرا گاهش
زده مور و دهش بر خاکم شاه
نظر کاهر کو برگ بر اکش دس
چنان شد هاوا افتاده در کو
جمالا کاسه تر شیر نظرین
دوانش را زبانه زباده

چو جوشش از تکرار باده
که هم پیکش بها شد چو جوهر
چو داغ تازه عمر افشرد باده
فهر چشمان خریدار تماشا
خجالت دانت داده در دولت
شب سهلو دکروان بود دانه
که نوشان بیدش کرد باز
که نوشان بیدش کرد باز
خریدار از در و دیوار حاجت
دلیلم شاه تا نو پیر حیاست
خلایق را چه بود از نخل بیمر
اسیران از ثمر بار بیه
شتاب عجب لا هم تخریده
یکه میشد و شیخ خوان لکوهر
یکه بود عشیر عمر بخت

کشیده آرد و چو بالا دو شاخه — سپهر بر ره خود هر شمارد آن
یکی بهر شکار و دگر ارزان — بجوشن افکنده بر پیکر ارزان
ز جوشن رعشه اعضای لشکر فزا — کف یکدیگر جوشن شاخ فزا
دوان بر دوش پیشرو دو خورشید — چو لشکر تیره ابر و خنجر چون برق
براه افتاده صد ره بر دو از لشکر — فتاده لرزه در ارکان لشکر
ز جوشش جان عالم در تن آمد — که سیمرغ از دهان آتش فشاند
چو چاووش از سفید صبح بر دمید — چو گردان از پی لشکر جریده
چو فانوس شبستان شاه بر زد — دو باره هر چه شب دوشش نبود
ز جام گیتی افروز خورش — دوانید در صف دو پیکر سان
بر آتش مطربان آب رسته چنگ — پی رود ایستاده ناشیر سوند
کمان با این طپیدن گرد و دو است — نیم پیکان غم کاندر دل دوست
از این اندیشه غمگین بود خسرو — که در بازار کو هر شبه کیست
چه جانب دار در چوگان دل را — نداند گوی در میدان دل را



یکی هر جان بعشق یار خود — که با جانان نبود اینکس شود
پریشان شب عاشق را عجب نیست — در این خرگه نه هر دم اضطراب نیست
سپند آرد هم از اینسان بسی دود — که در بازار خود بیکس نیاید
بسوزد سینه سیماب کردار — که از خون خط بر نیزه خیزد
نگارا گر کنم مالک بجان آن — بیکدم زحمتم حسرت نماند
قدم در ره نهادم سر بسر شد — بپرسش حسرت بر سر نیامد
ز لیخا شیشه این گفتگو را — که پیمانه بجز آزرده ها
ز اندوه دل فرصت جان نیابد — شفا غنچه ز هر یک دم نیابد
ز بس شد غمزدان آکنده — چو خلق ما نخندد آکنده
ز هر جانب ترا هم یار کردند — ز هر جانب ترا غمخوار کردند
بجان آن سر لطف خود جوش — که شاه آشنا چون کند کوشش
که سکه بر تو زد در شهر خوبان — چه عمل کرده بپرس ای جان جانان
که سکه بر تو زد دریای — بدانگه بر دو ابر نیسان

وگرنه مرده در بیخ کنان بود
سبک بنشست چون حسن خدا بود

چو گوی نرد دولت بر کمر زد
زدیگر کعبتان بر مشک و عنبر

مضاعف بهاکرده مشتری را
خریداران چو سیر میکرد بازار

فتاده آوازه در شهر و بیکبار
که یوسف را زلیخا کرد بالیک

چو فارغ شد عزیز از کار دنیا
از آن بازار چون شد سوی منزل

بپوشید جامه با آن زر سه چندان
روان کردند هم در انتظارش

زلیخا دست در دل چشم بر راه
که آمد آن عزیز مصر دلخواه

چو شمع مصر چشمش بر در شد
لبش شکر شد و مصر شکر خورد

بصد رستن انتظار از جان گلگون
که تا صورت شود معنی بیرون

دل از هم بیم و امید بیقرار
زدن تا بازرو بود چشمه دار

نظر حیران بیک دیدار خوشتر
بجلوه آمد عزیز مصر و در بر

چنان تاجی که خورشید فلک راست
زلیخای عجوز یوسف آمد

بده جامی که یکدم شاد باشیم
مبارکباد کوم عاشقان را



گل خویش بهر آن خبر بشناخت
بر دیبا نگر که در چه کار است

زنی یک سینه صد غم را نهان کرد
نگاهی کم چه صد فتنه نهان کرد

خوشا عشقی که چندین تن درو نیست
خوشا یک بیدل اما در دو کس نیست

طلب تا کرده باری بر نیامد
برون از دفتر مقصود گامی

دلیل آن هم که با قرب و بعید
بر ایوان عزیز مصر آمد

زلیخا سوی یوسف چون نظر کرد
زدیگر دید حوری در نظاری

یکی ماهی ز برج ماه تابان
یکی خورشید از اوج اختران

فروغ این چو شمع از دل فروزد
چراغ شهر تش را کرد روشن

زلیخا چشم از آن روشن بیاراست
بخلوت آن عزیز مصر را خواست

چنان چیزی دو صد اندر نهان داشت
که یوسف را نگاهی بر خبر داشت

خوشا خلوت در آن ساعت که بودند
بر آن آمد زخار سر بر آورد

فرو شد زده کشتار رفت — تو خفته خندان عشق شفت
کرای پرده دار کار دل — بسوزانده و اکنون ای جان
تفه جذبه کرد جلوی عشق — دو دو معشوق خود و عاشق
اگر وصل او هم لطف بهم است — وگر نه خود هم تمنا است
کرم خندی عشق کرد سودا — حوالت بوشی عشق قضا
دلم را چنین جان بجا کرد — غلام رهیک جوانه کرد
خوارم مهاجر میاب بیان — نه در کار ترک حاکم در کار جان
خوشا حاکم کو در دام غم — چو در بادیه غم کاتر شود
بغربت دلم سخت کشیدی — امیدم از دور مادر بری
بگفته چو با عشق کشتی آخر — کشیدی ریشه هم را در جوهر
محاکم آخته مقصود امید — چیدم ای سجوم موجود شده
شدم رواله رسم عشق — که هر عصوم زد حشر دیگر
تسم مهمان سمانه زد و شیر — خیشم را شاه مبشر کرد موشیر



وا چنین عبرت بیسکرد — نگاهش مضطرب بیدار کرد
کز زکات خیش بیصف صاف — برافروزد پیوند شهر تن لاف
گهر او ایروایت تو در شیر — گهر حون خلق نفع ارد در تن
چو خود فکوش بیکرد ابا شیر — عدم میدید خود را حون ابا شیر
زرد پیش بر هم سرد افعال — دیو رنجم بکش دست بر گل
بهر عالقه ترش زهن بود — نثار بجده وقف در حین بود
بشکرد نفس نیز در هم — لبت بیکرد بازی تیاهم
زوال یک فرمان عاشق — حوشا یک حوشش داع بیرفت
بگر غوز ایز بیکرد — دگر کاهر بیکرد حوار بیکرد
مدامات غمار بیکرد — بتبیر کرد حون بیکرد
شکستر کرد صاف غلاف — زدر بر رود مال آتش از شیر
کمتر لاع دلبر سال شد — شنبش لاه بهرت جهاز شد
میاد ات در کیمیه بیوست — ربوشهای مالا بیست

شنیدم اگر روی تو بینی
چو بوسه کوش میکرد از لب تو
زبیخا لاجرم عضو از بدن
که از بهر ادا خوان آورد
چنان گم کرد بود در بیخودی
چو از حد رفت بیم و امید
که چشم عشق را بسته کمالیست

در بیم ار گرفته باید است
بنده از بس بیاره بر دوام
چو بوسه را نبود لب کهربود
که بر بیم انتظار ما نماند
شبانرا بلبل آواز آورد
دل صد کوه غم را میکشد دوش

چو یوسف گوش میکرد از لب تو
چو دل میبرخت یکدیگر از بدن
کهر آتش بجان از جا نجنبد
مرا در فغان آرزو میکند
کسی نقد جهان را این نیرزد

علایق گله بنمیشه باید است
بنما مدیحه بر مزار غمام
مرا این آرزو بیشتر میکند
شبانرا بلبل آواز آورد
دل صد کوه غم را میکشد دوش

که بیخشش را چه بینی از جهان
جهان را چه دارم در شمار
وگر کوه چه لذت در نشین
لبی بر هم نه و بیکلام چیان
سر خود گیر و بر لب عنان مشو
نهاد و بیت بر بهر نگاه
بیاد سپه بر کرد سپک
سر و چشمه در نظر بنشین
که شاخ طوبی میکرد بخور
کز این بیگانه آهو رخطا
خدا را رو چنان در پرده نوست
شهادت لاف صبح اندر کفه
چو شیر اندوخت در مرغزاری

به تیغ حکم گردان داده هر یک
فدای خلق لا آماده هر یک

زمین از نقش جولانشان رشک ارژنگ
هوا از گرد ره آیینه‌دار رخ‌سار

دهم صحرا که جولانگاه هیجا
کنا چون نیزه‌ها در هم شکوده

چو میدان‌دیده جولان عشوه‌آمیز
مذاق اشتها از جنبش تیغ

فتاده در هوایش گرد چون جان
ز بیم گرد کشتن روی پنهان

مقرر کرده چندین راه علامت
که بشتابند تا دهم صحرا نعره‌زنان

اگر گوید که بهر آمد
وگر نه تجدده از دورش ماند

روان کرده نوید فتح صحرا
بلا آمیخته چندان درد سر را

چو موج آب هر سو بیقرارند
ز هر خشک سبل سبزه دمیده

ز جولان هر سواری بسکه کرد
زمین لاله آسمان نرگس آورد

بتحریک حوادث گوی میدان
چو چشم هر سواری پرخطا و دور

که در نشتر نگنجد گوی میدان
که نگنجد شرح جولان شیر میدان

بحمدالله که صحرا ریخت خون دیوانه
بدوش لشکر شاه خوش جنبید



جنونش شسته دیوانه تر و پاک
اسپ را از هر چوان شیر تلاش

ز هر جانب هجوم تحفه آورد
به استقبال شه لشکر خراشان

بزرگان گشته لشکر را پناهی
تواضع بر سر خوان شکوهی

طیور شهر را اطلس سایه
یکاکه شاه را در لشکر و کاخ

دو دیده بر سر شهر انگبین ریز
فرو چیده بصد دیده شکر ریز

کواکب تا بتابش گاه داده
فلک تا کوکبه پیرایه داده

نمودی بر فرازش بعد خرسام
فلک چون حجله شب باز ماهتاب

هوا بیشه هم عنبر گسسته
چمن دفتر ز روی گل شکسته

ز طبل خنده کردش رعد پیمان
روان از دیده سیلاب دوران

ز جوش لاله‌ها در شهر یک رنگ
چو داغ لاله میدان جمله گلرنگ

درون آشفتگان چون گل شکفته
چو راحت در میان دردمندان

گره در خدمت اکنون هم بسته
نه بر زنار زنان حرف در دام بسته

تنکوبستر بر یده بر خود درنگ
گره میسای کردون تو سبک

ز جوش خنجر عشش محشر صدا
فلک در جوشد ار سرش ستاند

چو چشم لب یوسف بسته گردد
نگارد رنگ حور سرو هم بر طوبی

پس پیکر جانه بر آتش نهد
پس آنگه سر صاحب دو حجله

بدینسان چند بر آتش نهادند
زبان الشانه بیکبار بگشت

پس آنگه رو بشهر آورد چندان
فلان بنهد بدست چون کوشانه

ز لیخا جذبه پروانه دل
بشمع صحبتش از بهر تحفه

بانواع نوازش بر سر بست
بفانوس دل او دل نوازد

بپاشد درس ترهم چو خوشش
سرود عام زیر لب شنیدن

که عاشق را نگیرد غیر کاره
معشوق خنجر شرم آره

چو شد ترک کنایه نمی بالین بر افتاد چو بگرم حنا بالین
بطالبه صاحب نمونه از عین بر آورد بیغام من پیغام شد

پیاده در پی شد تا شود لطف
کرشمه چون بگیرد لاله زاری

طلب بی تخته کرد کرشمه
رکاب دلاله کند در بخارا



بانشانه زد چون شعله در اس
بشو شانه چون بگشاد

سرش کرد تا بن صد گونه فصل
دلش در سینه محو اکند رقص

هم از هم بیسه دو بیل
هم از پیشش زد پرنیان

کشد [illegible] عکس
ز حد فاضل ترعش کرد اعمر

دوم زانگه دست پاکوبد
گران سنگ بخارا لرزه

دلش خرم ب کشد
که نه بو سر بر گاز

هوا سرکا غبار چشم آرم
مذه و نخشه ریخ شرم

وصال او دوست حواله
بپا حسرت حصار

دش و عرض مطرب سرد
دمد چون سبزه از دل

ت آهو خال او نسترم
وداد ده بلا سرمه کام

پسیوم دار شهود اتحاد
که اصل اخی مطابق

رسد بیت شاه صدر حوالی
ندیم یک ارمنک حوالی

دهم حوالی حوالی
ز بهر حسب سرخه

در نکهت بشکوفی رسیدم
بدل آزاد بودم مضطربم

بحر شعر خوش عالم تاب
گرفتم در بر چون مادر آب

چنان مستغرق وحدت شنیدند
که هیچ از کس نگفتند و حق نشنید

زلیخا در میان آن سه سائل
زد حرفی کز حسد شد آن سه عاقل

بصد تدبیر یک از پیش او رفت
بصد چندان بجای او در افتاد

که مصری خواند شعر عاشقانه
که مصری نیست و مطلب بر ترانه

گل صد رنگ تو هر چند هر دم
که یوسف را که دید در خوبی کم

ز حد کاشغر و ارمن درودی
چو رنگ پنبه و مایل زرد و سرخی

غلامش را فرستاد امر فرمود
رسیدن را بالفت رام فرمود

قدش بر غنچه مرجان حسد برد
که بیند چون قدش سرو سهی کس

لباس سبز بر اندام زیبا
که چشم عاشقان را سبز دارد

کمر بر بست در راه حرم
که بردل قصری دیده بر هم

ز بادام تو بر امید اشارت
بستم بر لب ز گفتار عبارت



زبان بستم ز بیم آنکه گفتا
نگاهت را ز بیکاری طلبکار

پیاله لبریز شد گر شاه
بچشم رغبت تو یک دانه

دلا یوسف گل جانی
جمال او چو در حجله نبوشت

بپوشش اشک عیب ما بکوشید
نگاهش غیر بستن نیست کوشش

دگر گاهی بخوش لب گشودی
ز بانش ریخت تا آموده بودی

حلاوت کم نگردد نیشکر را
گر باشد هم بشهد آغشته خایی

برو گر بار گردی چشم فتان
نگاهت بر ز اندوه گران

زخشش بر نعل بر طاووس
قدش سهلو خوبان را کهن تا

یک سیکه دانی از آن چشم
که بینند چشمش از چشم صبور

برو در خدمتش چابک بجستن
بدل از خوف دامن را بدزدان

که مارت چشم کم بر هم نهادن
چو مردم هم کلاه از قد بیفتد

چو او گم کرده را میبیند
که گردد یار تو تا گم کند

بگفتن را نظیفم بر بستند
که لا آیند تا نظم و نثم تر

ز لیخا را چو رگ پیدا ز ر
مرنجید ای گلبن او طول عمر

بجستن ها نو پیغ بیدا کنم
نخورد از صبوه تا سر بالا کنم

محبت کو در پرده نگارش
که هم مهر منش کی داند آرش

که عاشق با سخن در پرده بیچاست
رعنایه خود بس عشق پیداست

دلیرش کرد عشق مخلف سار
صریح آهنگ شد در پرده اغیار

چیالا ... مرا ...
مخاطب تا نو پیغ را نگفتن

که بر کامم ز جستم از ... ک
کره در کامم از بهر خلاصت

بر هبت عمر ها بیهوده دادم
که از حد ز جستم بیهوده دادم

چو نرد یکم شد ز بردیک تر تو
بیهوده از تو تا چه دارم کم تو

ا بیهوده بستادم بیهوده دادم
بیهوده پشه نوش کردم

چرا با ز و بقصد م حیلت
چو شیخ از ز ا ر یمی بیهوده راه

بختکم ز لال غایب ...
کر پیام کلاب ز هبت شیر

ز خال ... بیهوده کردم
کیرم تا نکیرم ز است کام

ز خال ... بیهوده کردم



ز لیخا را چو رگ پیدا ز ر
مرنجید ای گلبن او طول عمر

بجستن ها نو پیغ بیدا کنم
نخورد از صبوه تا سر بالا کنم

محبت کو در پرده نگارش
که هم مهر منش کی داند آرش

که عاشق با سخن در پرده اغیار
رعنایه خود بس عشق پیداست

دلیرش کرد عشق مخلف سار
صریح آهنگ شد در پرده اغیار

چیالا ... مرا ...
مخاطب تا نو پیغ را نگفتن

که بر کامم ز جستم از ... ک
کره در کامم از بهر خلاصت

بر هبت عمر ها بیهوده دادم
که از حد ز جستم بیهوده دادم

چو نرد یکم شد ز بردیک تر تو
بیهوده از تو تا چه دارم کم تو

ا بیهوده بستادم بیهوده دادم
بیهوده پشه نوش کردم

چرا با ز و بقصد م حیلت
چو شیخ از ز ا ر یمی بیهوده راه

بختکم ز لال غایب ...
کر پیام کلاب ز هبت شیر

ز خال ... بیهوده کردم
کیرم تا نکیرم ز است کام

ز خال ... بیهوده کردم

خواجه کام دل بدیدار تو یابد
گر این گمان نبرد که چندان نمی‌رسد

گوئی نه بگذرد روز وصل
سهل است جنبش قلم خوبدان

یارب ستم مبیناد از آن چشم
نه اندرین حدیث عصیان نمی‌رسد

خود پرده‌ی فضل آن ترسد
چیزی چو آه عاصیان نمی‌رسد

بدار هر کس نفرستد نیاز
خود سوی بنده راه جز احسان نمی‌رسد

زنا بیشه قهر اکبر است
طلاق شرم عقد دوم بهتر است

بدادی نیش در حین حیات
که جوش کی به نیش مصلحت آمیز است

زلیخا یافت از بوسف
که طبعت جنگ با شیرین نمی‌سازد

چو روز عرضه دارد با جهان
که در بعضی ستم از آسمان بیداد نیست

اگر عاشق رضا خاطر دوست
بجوید نیست عاشق خصم جان است

بیابان فقر و عشق و تنهائی اکبر
ریگ جنبه هر طلا گوهر

بده چیزی که چیزی بهتر از تو
گنهم از پیر بگذشتم تو از من

تمام شد دیوان اول از کلیات سعدی و دیوان دوم

دیوان دوم از کلیات سعدی علیه الرحمة

الهم ذا بنده همه کاره در
بره پیشه فقر و خمول بخش بجید

نفس در سینه پس و پیش می‌کشد
غلام سر بسر بسیار بس

طبیب آن کس است که داند
که درد کیست چیست

از بیماران که با کیسه‌ی تهی
نفقه‌ی خود بطبیب پیر

بر آن خانه نگیرد پرده کس
که بامش بر نباشد پاسبان

اگر با عیب خویش آگاه بودی
چو چشم بینا بر او بستی در

زلیخا یک دم از یوسف نیاسود
که با چاه زنخدانی فتاده

شد از دیده سیل اشک روانه
عرق بر آستین بگذشت روان

زور مال او در ماند
بستانده چون کرد

که در عشق دگر آسان نمی‌گیرد
قدم مردان مرد این راه گیرد

کشش عشق نباشد هیچ
پیش بینی نبرد راه

خیال چیزی در راه گاه
جلا در بوته آزمایش

نشاط عشرت بزم آخر نمی‌نهد — زسنگ پیکر کوهر نمی‌تراشد

سر تسلی صد پیشه‌ی حزین طبیب — چه چاره کز دلش زخم نهفته نیست

پنجها میسر نمود بهر آن — که بیکره بدر اگر خسر نمی‌رسد

گهر چکد ز نی خامه‌ی صریر — که بر رقم نمی‌رسید گردنش

نبرد مرگ خسان کوشکست — که جنگ گه نکند هرگز شکست

دمی که مضطرب حال بیکسی — حواله دل کسی نیست بر رسانه

وگرد دل ز دمیدن نماند — نفس بقدر که حاکت را بیاراید

چو دهر بیخته احوال آسیا — زجست و جوی تو شاد و آرمیده باش

که مدعا نفس آرزو شکست — که سیل شد زانه بر دوا جست

که دامن اندر یک جرعه لاکهها چ — بچیست گر ز همت محیا

نه نغمه‌ی خانف دلچسپ — به پیش اهل طرب بی‌صفا نیست

بهار و طرف گل و مل رسید گان — تو خود چه گل ز رخ خویش می‌شکفانی

ضعیف گرچه ز دهوای عشق بی‌رنگ — گرفته نتواند ز رنگ



مبالغه در رای سپه کرد — محبت الفت کرد و عشق تمار

چو میل بر ره و بیگانگی عشق — غم خود خور اگر غم خوار عشق

فتور عشق ز عاشق ضرورت — نمود از عکس آئینه ضرورت

اگر عاشق تواند کرد جولان — کمال عشق می‌آید بمیدان

بصیر آنجا که عاشق پرده‌دار است — نقاب از چهره معشوق دارد

محبت را گواه صادق آمد — تشفق بر تو حور آید بر است

چو مرغ خویش را در دام دیدی — چه پیچانی پر و بال رهائی

نگاهت نور میگیرد ز دیدن — دماغت میکند راه شنیدن

رود در خفته گل سیل جوانی — در غفلت مبل و پرده ناموس

گر انگیزد غیور شاهد مست — که معشوقش کمر بندد بخدمت

خرد در گر بگیرد پرده رنگ — نخواهد داشت کس را هم بر رنگ

رسد دوگر ز سایه بر زمین — بکف گیرد ز خورشید نمونه

ز در شاه عالمتاب چون تابید — نیاید از سپیدان بود تو مید

اگر پیچد از رشتهٔ خویشتن — که در کارگاهش کمی نسنجم
کشیدم پرستش‌ش اصحبت — نشنید سایهٔ پروردگارست
زلیخا کرد حوالی کوتاهی — خورشیدم خوانی نرسیدم
که نتوانم رسیدم گر بخواهم — مسیحا در سماعت گر بکوشد
اگر عاشق نواند کرد حوالی — کمال عشق مرآنرا میدهد
زهی پیغامبر راست‌گفتار — بود جمع از شکیبایی دوال
دلا کو هست گر پیوند خواهی — مدارم پیک بهتر ازین نامه
خبر تا میشوم من رفتن یار — نه شب خفتم نه روز آرام دیدم
بپیمودم از کعبه تا اصفهان — نخفتم شبی تا نگشتم سحر
بپیرم ار بجوال کار افتد — بسر گر نیز آید بسر بدوزم
دمی کز ابر و شاید نوشت — کنم صد بستر بدانم چون نخفتم
بیا مطرب بسر رشتهٔ تار — زدوان کم نخواهد شد زنالهٔ
که بار دگر همه الفت آشنا — شود اگر زخال عاشق چون نشد

---

در احوال و کیفیت حضرت سید طوار زیارتگاه خاص و عام است

شنیدم زین خاکدان خاکی آن پاکیزه گوهر — بخلد برین شتافت بخلد برین رسید

در احوال شد و دایهٔ عطا کرد — پیوسته اشرف اولاد تقدیر
بمقصود رسانده یوسف وار — زهی شایان شان کبریا
زبان گوهر افشان درس حکمت بر دو داده — چنان خطابش خطه بر داد
گرامی حضرت سید الله — پر کمال قدسی رتبه برتر
ولیخا روزگار سرشک کرد سیر — زپودار تو دارد شور محشر
بگوابش چو عود سرکردی — بحجر عنبر سپید کردی
خورد لاعذب آورد بر زبانش — دواند بر بیاض حسنوبش
درین سیاهچه دهد رونق — پسر عجده رحمت بخوبش
نصیب الفعال ما سعد — پسر زهره بر حوض دیده
مرادت گیوس بدنام سازی — زکام خود کرش ما کام سازی
زخشم دیوان حضرت داده بر — زوار نفیس کرد الوده مهر

زلیخا حور

چنان جلبت عنانی کرد من
که شکر ریق میرد بیدرنگ

حریف باده صبوحی چنان
خورد نشنید پسندد و داند

نمیداند که حکم اوزمان
فرخوشتر ترا جوش باران

نمیداند که شهبار تقدیر
پرستنده دارد بال و پیکر

نژادم تا بادم پاک گوهر
زمانم فعل خوش خوی مهر

نگوئی نیک در زرم احاسن
بعارم لیک شوخ قوان

اگر شوخم گنه در حق خویشم
وگر بدبخت شوریده جبینم

زبانا کی نرنجم حق عصمت
نگهدارم نگاه از عفلت

بجان خویش چون رحمت کنم
زدل چون نیکی باور کنم

نمیبینم کس نیکی نوازی
که هر ساعت نبیکی یاد آرد

زلیخا نکو نامه راه بیهوس
برون آورد از چاه بیهوس

توبه بستی کردن نظر نصیحم
آن صفدر زد بر فرقه تیرم

گمان دارم که بارت نگسلد
گرد بهید یار سر ماند دیر



نگوئی خود نیکت کرد چاره
ترا خواهم کسه گوئی نیکخواه

بزنگاه آید ار عجز آورد
که خلاص ضارع الخیر در دشمن وحشت

بهرش گرم عذری گوید ای گوید
بگوش راکیت باد انگهدار

مسلمان آنچه بد خود داد دادی
نمیدانم که پیغمبر زادی

بپرسیدم که عصمت چون توان جست
تواند در ره عصمت بجز بست

کرا چون جنبش مرالطف میکی
بهر صورتکه بودم میشوم خرد

ولیکن این گله کردند زلیخا
گلات بیش از اول نیست فرعا

تو چندین سال صحبت را چه بودی
مدالوا هم رحمه فما بدیرا بما شی

مالعاش تقدر کن زیادت
اگر خود پیشه پرستیدن کاهی

که منهم دوره بیت ماتوانم
کف آبی بر آتش میفشانم

بپرسیدم ز یوسف زلیخا
دروغی ریخت بر سر مسخا

تبسم کرد کف ایقنعه کل
که از هیبت تو میسازد خجل

ندارد تاب چندین تیغ بر سر
که بر بازار کی خواهد مکابر

همیرزاده دلارام بستان — بافسون ساحرش فکنده هم طاق
نگاهش قصر دین را داده تاراج — کلاهش بر فلک زده طاق
زخواهر حسد دارد ورزد بند — بشیر صبح خیزش شد آرسند
اگر بر لوح این نقش بدیعه — علیه صنعت قدرت دلیله
دگر مسند بدو دادم بحکم — نگاهم مرکز مسکه بحکم
بخوتحویر ازخط او رپشا — نگه زو چشم زده کاه
هوا بسته که ناله شرسو — زاشکم بحسند رنگ بو
زنی خلاف آورد ودیعه — رسعتا نقاض پایه
نصیحت گر بود مسند نشیند — زاشکم آدم آذر شد
فغان در سینه اش گرم چاپد — رمادر سفر آبوخت آبکا
بگفت تسلو که آماده کسی — ب طنه رد دو عرض حسد
پیاقر دمن باع مسوش — زحن عشق دالت دانش
چنان سر زیجا بر ساد گردن — کز بیل لاکنت چوخ خجسته



همیرزاده دلارام بستان — کل نفت ترم فرهاد بیکس
که مجبور نیکی بی زنیخا — چوزنجیر چشمید خود را
بحکم مصلحت لکه بکشم — علوا بر راه دل بکشم
زمجمار خصبتا کلاه — بگلدار فرزیا کاه
گشتر نکاه آماش حسرت — کزهجر کهتاب چوه زاحت
بگوش هر یک کاه فیروز — نشید کشم حرف آن جوهر مرجان
که میشد بعد از عصف نباتا — خداوند فغان و دادگاه
شب بی رس شمع خرش دوزد — فهرجا پاکدان سر کند
که دالت شاهزاده روم — دگر بشکم کرایک ادیم
چو نشنید بخدمت کم شد — دگر خواهد جو پسر ترم شد

اگر چه از شاه و وقت فرمانش — ملاحم هم بسیار است کارش
چو تیر کودک آمد در کمانه — بسوی صید گه دارد نشانه
بکار یک گه صد شاه شیر — نه بر دیگر رسم عجب بگیر
مجیب دور چون عاشق آید — چنان سپاه بکام دل گراید
که آبیز از گریبان بر دمیدش — ز خجلت رنگ عارض عنبر آمد
بیوسف لعبت ار سیر حرم شد — غلامی را بود بر سر علم شد
که بخل حاتم طی بر تو خواند — جمال بیستم از روی تو داند
هوا لکلیف مستی بیستیما — همین بیک بیت میرانند
رضیت بر چه دل عارف بدین — که هنر چیزی و او را نبینند
جوانه آرسیه شد ز ان گذاشت — قدم بر مارک گردون گذاشت
بیاد آور حکیم عرصه منزل — که بستی منزل جانرا بدل
دماغ خشک دماغ خواست — علاج سر فلاطون بداست
جوابش داد یوسف کاز بگوید — سرم در فلاطون بیستم



بیک آلام چندین بر سر یک — که چشم عارف از سر بر نگیرد
دلم خوش بود و دولت با گرفت — که جون نبود و دولت جان گرفت
اگر یکتن که چندین بیم جانست — از بوس خبر دارد که تا چند
بتا بانش کمین خانه بیند — چو تیر از جان نیندیشد جو جوید
خوشا بخت جوان مستقیم — وزان حکم حکایت بیشه باد
ز لفظ فلاطون نشانه داده — نشانش صد کمین بیک بوکرا
بپرسیدند ازو کاین چون جوابیست — خوشا دل کاگهی دارد ز خوابیست
بعد عرم که چندین بیم — بعد ازین هم بسی کمینگاه هست
بفرمود تا یوسف شیرین لب — ز شهر خوشتر فرود آمد بشهر
ز ان پس که دلم آرام بگرفت — ز نو رفتن بر سید چاره
بعد از بر نشستن خط فرو خواند — بجوابش مهتابه دابر بست و دوزاند
ره نگفته دل ز کجا سر بست — دگر خوان که آلام چه بست
ز بیشه تو دانا چند فرسنگ — که در قصه شوی خوش دیده و دنگ

رسم

یاد آن روزگه بر کنار عقوبا
نظر میکرد بر سیمین بر خویش

یکی پرسید از ما کابلی را
که در حسن بتان غره کدامند

یکی گفتا که خوبان همه دلبا
گران پسندند عیب ما تمامند

یکی گفتا که مکن چندین کشاکش
نگاهی سوی راه آرند گامند

یکی گفتا لب لعلش بگویید
شراب و شهد لاتعد کرامند

یکی گفتا که حسن یوسف آنست
که تا کام آکه در مصر امامند

یکی گفتا مگو با ما چنین تلخ
چرا با عزم عزیز ما حرامند

یکی گفتا که بیند روی ما را
که چشم و دیده از ما روشنامند

بدین گونه سخن میکرد هر شب
همی بر نام خوبان میزد کلک

بصد سیمین بدن چندان که بودند
از آنها خاص عمار بود و نزدیک

همه از حسن بر بالا چو سروند
کشیده دانش و بوسف چو عودند

جمالش چون دم صبح سپیدند
حواسها لعل هوش لب رکیکند

گل بی بوی و گوهر بی طراوت
بکاوان نه و نرم و ملطف

هر

هر نوبت که آمد در نصیحت
بخشم خرقه بر سر خانقاهی

تمامی آخر آورد و ندامان
که یوسف چند ازین خوبان بخواهی

گرفته مشتری را در بشیبه
مت اندر نیشه طبل نکشه

از نعمتی زلیخا خوش برآمد
شنیدستی که روزی چون بیاشد

چندین بزرگ نشنیدی که مسکین
که آخر میشود انجا بزرگی

برون آمد زخلوت سوی دیبر
خوشا مسکین چنین چیزا که دیدند

بوجد آمد نوشت و داد بهمن
سر خط لاریب بر بالا بخشید

یکی زان یک که در حسن بگفتند
که اکنون بر سر آنجا بگفتند

بپرسیدند کز ما نام او چیست
بپوی خانه یوسف لاصید

چو سطر کلک عنبر بوی مشکین
بخوبی همچو سیمین نیک

بسا انبوه مجنون سیه چشم
که این دم لاکه گشته شهر بر

انجام دیوان خجسته بوذر لیخا در نعت رسول خدا صلعم گوید

و نقره و انگشتر خاتم فرمان یافتن که مشهور است خاص

ز لیخا گو حدیث یوسف گل پیرهن افسون
چو گل بوی وصل نشنود خرد هم چون حزین گردد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین هم نخواهد ماند

چو دور لاله بر این سبزه نیلگون بگذشت
بسا کسا که در این دشت لاله گون بگذشت

بشارت شد در باغ بر شکوفه و گل
که بلبل آمد و فریاد در نمی گیرد

ملک ز قصر و خزاین بود مراد دلی
مرا ز خرقه و دلقی که هست باد همه

ز شمع آتش عشق تو در دلم داغی
بنفشه سوخت و دودش بلند شد چو دماغی

اگر سر از خط فرمان تو کشد بیرون
کدام نامه بخوانم که بر سرش ننویسم

بگو ز دیده بیرون کند خیال رخت
که جای آب در این دیده خون نمی گیرد

من ار نه خون جگر خورم تو مخور غم
که کار ساز نیاید ز دست بیچاره

نوشته در علم و حکمت بسیار
نخوانده هیچ مگر نام خویش و نام نکو

چو لاله کاسه پر از خون دل به دست آرد
هزار نکته بگوید یکی نمی گوید

چو نقش بر سر آبم ز بیقراری دل
که بحر یکسره آرام دارد و من هم

بکام دشمن و یار این دو حرف بیرون داد
چنین ز دشمن و یار این دو حرف بیرون داد

گر آتش دون نبود این همه آهی
کز ریخت ز بنگاله تا خاص اراده گاهی

جوی جوشش شیشه و خاصیت سنگ است
جز داغ نباشد ثمر از لاله رنگ است

زاهد بکعبه شب هم نمی رود
بیچاره صبح بیخبر از هم نمی رود

بصحرا که رفتم کوس آن است
زمین جمله آن است و آن است

بگو لاابالی که ما فارغیم
مرا آنچه کمال است بیرون از آن است

دل عاشق دل نیست سنگ است
تو آن خام طمع را صبر چون نام است

رشم عصیان بکاه طاعت
زبان ناخن زد و رویی نکاهید

تو آن سرو سهی نهال نازی
نشاط افزای هر صاحب جمالی

منشین هیچ صدف گوهر یکدانه مباش
جوش لاف گهر و بحر بیکرانه مباش

روز خوانده و فردا نانوشته
نه پیشم رفته و نه در بغل دارم

یکی ساده ز کف ننهم
که نقشی نه روی ننگارم

حرامش کفن خاک خواهد همه
بنا ریک در مخمل و دیبا

بر آن خرده شیشه اما چنان نه
که ارزد بر آن لعل رخشان نه

پس آنگه سینه بفرش سم توسن
کلید گنج در حجر کف بحر

مگر در هیچ اس اندیشه راه
تو دریا طلب قعر ما رسا

بپایانی بزن زد کم آبا
رهم افتاده بر محراق خود

که کاش کز بندم چو همت
کم شت کاهرمزی محبت

طلب کسب دل دیده هفار دل آنکس هست و در خود دران ۱۰

## صفت در گنج در زمان

گذار دلا که غفلت کار دیست
بپرسش مدار این صد کار جست

حوزه دیو گنبد طبع شوم
قفس دیو بهر مرغ دانه است

گهر بر سر فشاند خاک بر سر
که در گنج وصال بر هم مزن کس

گهر تر تبه خون زنی
که خاک سیه بر سر کنداری

بدان حد در گرفت اندوه عشق
بقصد جان برون آید ز تن

شراره کز مو چو آید سر بر آرد
بهوا جون کند کز مر کجا رست

تفتح بر در هر دم نامه
گران تخمی کند این بر نیامد

ادشه کاد



ز من فاضل که دیگران کرده یاد
منت دیگران بر تو غیر از خدا

براه عشق مدهر پیما
بعیب ز تو سا کر چه سما

بصدر کار فرمانروا خود آ
نشست بعیب عشر مایه

بره صد خنده کار نگه دار
که هست کاهرمزد آب زد

طلب کن لذت هر مندان
در آتش جنگ مدد حاضر

یکی معمار بر او در کرد معمور
دو چیز از لطف سازنده ضرور

قدم در کار چالاکی فشرده
خوشه کرد پشت چار کرده

حوار بر ریض رهنمه محمد
خوشه شوخ هم شهر دوار

بدقت طلسم این بسته
گر حوان کاوند ریح بسته

مبند اندیشه جوی سوی
ز شهر منظر فکر تش مترسید

در ایوان خیال نخست باد
رموح آب بستر طاق فولاد

صفا کار رکه در بیشه فرد
بدست آمیخته شش حست دارد

یکی در صورت آذر نگاه
رنگ خورده مانند ناربانه

در اشکال نهم عرض کرده ایم
که لیدیه چیست و لیدن در کجاست

چو دام بیشه آرایش کند شیر
شکار آسان بچنگ او فتد زیر

نگاهش بر هر دو دیوار خانه
کشد بر صورت حور جنان شانه

مجسم بیشه بیشش سیمرغ
مطلا کرده حول آشیانرا باغ

بنفشه بر مجسمه کاشت خرم
رفتم کرامر زاده دوم آمستل

کشیده رشته آلسی در نگشت
ستینه بر حجاب حجره زشت

بدیدار لگد خندان و خوشحال
که از دست ملوکان ساید خاک

بذوق آزه میسیا در نیفتا
شده یکچند جای آب آسیا

گرد کاهیده باید جامه است
که دهکار زمن عیب تمامی است

زنی کج کو همه دزدان بسوزد
ربازد در شتاب و جمله سوزد

نفقه دزان عمل الیم سبک
که مه جاکر زرم از شماره یکی

بجسم انگلت حوصله کان نهنگ
نجد حرب اسد حرکت

باندک وقت آن نسناز بنیاد
در تصویر را تمام نکشاد

نقطه

نقطه پیاله در راستانه
یک بنفشه در جسم خانه

سرشتن را خمه خورشید کامل
در آن آب ریختن مشکل

صفا رنگ جنبش دود را زد
نماید نار را آسیخته باز

نمود رنگ جسم سایه پرور
چو جبر عوط خورد سر سایه در زر

بصحرا جانب سبز مجلا صورت
بتر ماند ره پیر کرم محبت

الستم گرده اصدبس الست
مثال لم سنف نقش زلیخا

که با بهم قرم سپرد نقطه
چو زرد یکه زد در حجره نه تر

ستونها را چنان مرد کاهر
رتبها سرد در موج جواهر

بصحرا رنگ زان حوض سرشار
که صفه صاف کردی یکصفا

نهایا لاکه گشتر اشه پرور
لعلش حوض سنبد پور عنبر خنجر

نگاه موج رنگ رنگ بیشه
رسته رسته انجوان آب

درخشیدن ریگه لاژورد
زاده اشتر بلند اداز کرد

مرصع نوش دست خسان
زخود رنگ مروارید بیشتر

مصوّر طایر بر سر هر شاخ — بنا در مشیوه‌ها کرده تسبیح
بر دماکه نیشکر کرده رزی — صفیر مرغ سحر را مهار کشتی
زدر حرج دکنون بحر پر — بحر جانب نه بر شک و عنبر
در آن جا که گرمان مهار آن — حوالش کمک کوه کلهدار آن
بقول ملبس طوس شبانه — نگاه انپشته اهل صفحه آن
بصاف آسمانش سقف حکار — مصفا تکه لوده آن کار
که کوسف چون شراب پخته صاف — بیند بم نشیش خود لنجاف
زنجاف لوکان کم شم نه بیاد — دلش لا مکه بعصور آباد
از نیجا فصل کرده حرف و حوه — میسقط طرش آن اخرس
بر سر کر صور کما قال — مرسند نفیر از مغز خالی
بر سر بش بعش فصول آنه — تحف خود دو حیه از خانه
بپطرب آنه بک بصحبت — تحف طب تبر بان از فصحت
که بر رکا بحو بر دل نیند — نگرید ما و ید نا و نخند



دلش نخواهد از صفا کار سر خانه ۱۲ از آنچه خود کرامت
حضرت شیخ علیه الرحمه بوسته عارف جمله الله علیه عنوب چنین

در آن شنبه بنا سر صفه خانه — بود بر سیخ حال خانه خانه
چکا حون نشیه خود شاد — که چنبر بر بریده با مرا خاد
زنجاخانه رود حق بر آن — خود بس بصحن شوی
در آن قصر مصور چون ارم — دلش در کار بر نسیله آلام
زفیض دم آن در نشیاد — هوای هر مکان را داد بر باد
چنان سر سر طرز نیز آنه — که نشر را اب تحیه مکعب
بقر شهر صلاح کرد قند — بلوا مر طاوس سر آواز
زقا بحکوب چش حرز — رکیب طرح اهل طهران
در آن نگذار آنچه دل داد — بقر جا مسه لاس بود کبر
کنا بیش لبس عنبر داد — چو مکان اعا نشیه سر آنه
چو شرق رسید رس منور — دل کرد سر مصاکا بحکم

خلاف شرع لا آساس نشود — قدم در کار بد بنا فرشود
ز عمر خویش کاو حاصل بجز آه — ندارد حاصلی الا تباه
که یارب تا بود در پای آتش — تو او را جسم ناری در نیاکش
بخشم حق بسوزد بر دل آن — زاندوه حشر و خوف امتحان
چو در ره جز خسان کس نیست همراه — مکن با من غریب همرهی چند
ساع بیکسی عادت گرفته — که با کار خویش ساده گرفته
مبادا فتنه را ادراک هم — که معشوق ازل را خوش نیاید

گفتار در آسیب زبان مردم و بخش آن و در جفت کردن مصیبت

جوش بغیب نشاط و جفت جیب سالم و پاکدامن برداشتن

اگر افتد گزند عیب بر کس — که باشد درگه اندیشه سپاس
بکاهش از تهی دستی مکاهد — چو دارد آنچه از بندش نکاهد
حوادث کاو بخشی عمر آرد — سپهر اول ازو خرم شود فرد
ز لحاف فضل و رزانه گران — نکوهد فخر خلعت طالعش



شط طبیعت و بخش ربع فصل — چو ماه نو دو ماه نگشت حمدان
گشود از نخجوان آنگاه سپاه — براه آمد بآهنگ دهستان
نهاد سخ صورت بر سکندری — بشوخی زد ز خصمان فاش گردن
بسیط طلسمای نفتر کرده — زده برکار ریسمان عیاری
که با این اتصالات دراز است — رفتن بیره و قطع ده فراز است
بجز جمشید بهر خضر سر — کجا بر آب حیوان دست کرده
دلا بر سنف خود بیش بر کار — چه با کیکاوس و با جمشید و با دار
ازو بستان دل شیدا بهر — ز نو سنف چشم اردل دوز بهتر
چو در قصد دوم اورنگ دارد — عطف رود بر سقف خود هم
ز لحاف کسوه بخشای ز اول — کسوه ز اهرمن اندیشه کردن
بهای حسن بر دوش هنر کن — سخن بر سنگ چون زر فرقه
بافسون خرد و حد و دور شاه — مجرک سیه بر کاغذ کاه
بخجسته تار دل ازار — فسون گسل کوکنه سخن

پسر چو چار بود زنده نیست — که جنس خرم هم اندر نیست
تو حشم سر بدان روزگاری — چو ماهی سپر پود اندازی
من لم یصل کز بیم صلابت — تو خشم خواهر خشداد عجایب
ز بد مستی ز نیک بی‌خبری — چنان کز سایه خود هم حذر نشید
وز آن خرد که از حس جوید آفت — که حق حق نشید را آمد آفت
وز انجا لوست ماند و دیگر — طلسم خشن را شکوفه‌ی نار
زوال پست حق واضع شد از نخ — علم آمد بر سپید ان عوض
بخوان نر بر سر مس طبع نیچ — زوال آمد چو بر مس مرچ نخ
حدیث لب بسته شاه طهمورث — بر دیم هوا پیشه شاه زاده
ز خاطم هم اول آن کس نیست — شه موس نیز آن کس نیست
که تا با تیغ پیر عرض کنید — ز وصل حق نشوید هم بی‌نصیب
خلاص کل هم آگه با کتاب است — تقاضا بر خواند خدا خواهیت
کنا حر کس کند در اهل مفاخر — نشاند را در کتاب بود دلگیر



قضا را چشم او را نوعی علت — شد از هم هر خرد بخت حسرت
مده غم را بخود در بر چو خواهی — کف حسرت بکوه سنگ ساید
بود در عفو اگر منظور داری — نیندیشد نویسنده کفاره واجب
بخواهر گر دهی غم کشتن دیو — من و تو بهره خود دوزخ طبیب
چو جمع آورده‌ای کاهش مکن هم — بسنده هم بتا بر خود گرم هم
چو پیر گشته هم تا بکه بابی — شوی از گرده دگوید کز اصل بس
چو هم مارد مکن بجنبد ادهم — ز خار جنبیم هم دگر گرم
چنان کو هم که بر جهن بن نیست — زمن نشد هم آن روان نیست
دل موسف از شش کوه — بخوش آمد بخوش خنده
دا سوی حرمه حرمه — بخوش الف طهمورث
چو چشم حاظر مصحف — نگاه آمد شیار هم مصحف
بگفتن خواهد مسلم را — شنیدن گر منبر صد شش را
ز بخا یار حوض بگشاد — لب قصه بر یک غمزه زیاد

گدای ره نشین را شرف دار سعادت کیست
بپادشاه خلوت ناز خلوت ناشین کیست

ز چشم از تو بغیر صحف نور
کرا کین کمتر خط نامه عارض حور

بابروی تو کز محراب زیباست
بجز او سجده شایسته کیست

بجز دل قابل تکلیف عشق
قلم در صبیغ دلها کشیده

بآه سرد و اشک گرم ما نیست
غمان امید بر دامن کشیده

بداغم کز دو روز جشن ما نیست
بجز حرمان نصیبه در جهان نیست

بپرسش کردم از چشم تو بیمار
دلم مخمور بود آن را شبانه است

کرا چشم تو خون ریز دلها
در آموزش دو زلف کژ کلاهی

مگس کاو گرد دام عنبر آلود
کجا هم یک دل یک تن خلاصی یابد او

خداوندا بتو پیمان شکن ماند
کرا تا سوده از ره وفا رو

اگر ده چشم کامل عیاری
چرا نشناسد تا قیامت هشیاری

معشوقه قدر عشق را کجا برد
بجز اهل دل کرا برد

اگر چنین بود ماه از جمالش
دگر عشق بود جوشن از خلالش



کز خواهم تو تا اندیشه چه پیش
دلم در قصر دلدار است خوش

بپرس از کعبه خود را نجنبد
ز حیرت راه چشم خار بر سینه

چو در خانه کس مقیم نشد
رحیل رو در خرشد رنشد

ز لعل پرده بر روی رو
ادب را کی رسد دل مدعا

بعشق اهل سالوس را چه کار است
که از بسم الله الکفر را چه عار است

بپیش کاوش کاو دل چه پیش
که شب را زور هیبت کش کش

ما فعال کفت خلد الجنان
بدین لا تقنطوا دل تنگ خوش

دگر طاقت ندارم کوه شوری
که در نزکیت سوزم مور بی

همیا خلوت دولت نشیند
مجال سلطنت در دیگری

مدار امید کرد در کس
جز آن کس کز خدا جوید مدد بس

بوقت آنکه در دست محمد
زر و عنبر بر جا خاک هستند

مدار عمر وصال جاودانه
بپای دار اتصال جان مستانه

از خصومت مشهور دست
که عاشق بود و معشوق است

تماشا را نظر بگشاد بر شمع
که وا دادم بپیمان کس نبود تنگ

چو دید آن لعبتان یوسف نژاد جمع
نگاه ناز بر سیمای او تنگ

بدو کفت ار بغیب الهام جمع
سرا بر مصلحت را محرم گرداند

بگفتا محرم راغب قطیفه
مخوار آبت دهم یکشاه

بمحل شد یکی صد بار خفتم
که از جسمم جدا عال مفقم

زلیخا با تعظیم چنین کرد
وداع صبر و دل دادم کنون کرد

چو یوسف کفت کای آینه ساز
که سنبل را کلاهم خاک بر سر

تو از رویم اکر آکه نه ای هم
هر وقت پیش لطیفت نامم

بکنج غم دلم را جا چرا دام
دکر آموختم غم را چه کردم

که یکدم از دلم سودای دلبر
دکر بکذشت و دم دکر زد بر دکر

بکفتم شرح حالت را بتفصیل
خلاف نبود از دلبر اصل

جوابش داد و وصف بنده بکذاشت
که با فرمان نیم الا در این کار

بفرمان حق تعالی را نیاز است
تو قبولم کن بحمد الله نماز است



وداعت بتا کی کنم یار هم
که رحمی بغربت بدل دارم

زلیخا از شکوه نامم فتاد
بخود چید دامان محور زنار

بدیبا که کوید داستان
بسر آورد پیران کهان

بزرکان راه بخشند بغربت
سبب سازند از بهر سفر کفت

که معبود من است هم سال ما
پرستار دیم جان سپارا

منش زادست تو مرد جهان
سرش کم نامه عود و عنبر

خدا او مرا داد مسلمانی تو
مدار و سوی خانه بکشود

زکردان آن نکو در هم نکنی
نبندد جان کی هم نکنی

مدت استعداد در دار حمام
که با او خلوت ارا میر خطام

پس ست این نوه بیکانه
که بدبد تو دشمن خدا نه

بدو کفت یوسف کی اندیشه
سکندر خود ست چه باک از خویشه

جو بر بد کار حق دارد اقتدار
مرنج از دشمن کرت تهمت زدکان

تو اشم از دو جوی نیکبخت
که بیند مومنی هم کار زار

تو چون نیرم از این صنع شد — کرا زین جوهر جان نیست شد

بخیز و قبح در ده و پیش نه — با هر نیک و بد قادر تو تا

بهشت است قصر بلند شهی — بر عجم او کاه و هست بر ادنی

بجا او بیت کس در نیاورد — شب و روز بر بیت او جان معلق

مشو غافل گر نداده گردد — سر کوه بیجاوت جاده گردد

دم یوسف رود آتش در لخا — ز اخلاص محمد بوی سیما

ز انصاف او ان شه جم حشم — که قابل نود تیغش ذات آدم

بیوسف کمک از زن چاه شد — چه جای مسلم که حاکم شد

مقامش زد تعظیم جبریل طشت — بفرمان دادگر کیوان شد چنبر

بگیتی خبر نیست کز بنده رشد — بجنت در بهشت آنرا نیاورد

زحا چیست کز فیض یک در — نه عجب عرض لبریز جود

چنان بحر در بار یوسف نالام — که آید بزرگان بهر دو بکنام

در ایجا حدیث مقام آمد — کنند دو ملک تفسیر الله

فر

فوی رتب بدان بفیروزت — اشارت کرد یوسف لقصت

چنان شد حرص آن دم مرا جوا — کران شد حرص آن دم مرا جوا

ز کران ساعد اندر قبر بسیک — بپلاست اندر حرم کرد ان حضرت

ز چم حق نشر زده بحضرت — ز لطف بر کنار بر زده بحضرت

بقعر بر کرد عوش راه در — که از خم پیشه نا نشد در

علط اکثم کسی کرخوت جم — گر زده در ره همت نه گام

کت نیس زده نوس نو حق — ز دفتر دست حرص و ز لو

بصدر کاخ آب سیه — بر خود در مشرق ارجو

زلخا در حمایت سر نگاه — گر ان تیرم نه مرد ان

گر از قصر گرد اندر حشم را — بر جنت مقامات همه را

نه بهر آن فضل گرفته — گر کشن ندارد غرفه

گر قصر بسم آوس در — بوجه حرص لم کجا بر

بگوشش یوسف دانش محرا — ز فتنه تش مدار جنت بزن

برغم حسد جنبه عام حلقه — بلاد زوال گشت بصف حلقه
زلخار لخت بگذاه انوس — چو خ ناله لوک پیچان نوس
بخواهش آن لعل لب فیض بخش — مثل سبزه کز آب خاکه تر
خراب نشه زار نخچیر سر — کرسا ذخانه برهاد سکر
فریکا لعب ال بوم کلاغ — ابر دوراف دلنجمن نوز
ظلمات بر دوه چراغ صنعت — کمند خورشید الطف محبت
پس ای خرگه فاع سندگان — بکلاوه آفتاب مطارش
بصد آرزه آتشی برافروخت — مقام ان آسکلاطاس آب آمل
دو دیوار پای ارجمند شد — بغش عشق شود و سر شد
کار کاست بر بسته بیم سک — رصاص گشت و ران حامد
بنا باد اگر خط زیاب بهار — مدامت دستها بسیار
کنون کان خواب آسیه بود — زنجب خوبیر بگشاد شود
غم نخانه اگر دی مشوش — کلاه در خانه با افتاد آتش



تم مصدر صدا زنیاد — زنجت آوار پاه برنیاد
کلیسه چاره با برگ مدامت — واحد بش فنن عدامت
در این ده گر بریم و رده دیم — نشان این نر کا مقصده م
بر ده مال بر خور بحس لک — نباید چیت ما جور سک
صبا جسم شام کرد دیدار حیز — کا دا ذ نیسه و ذر بی جوهر
بشش فت در لف کلام — تم لبت کیا مش کت ادام
زخسه د کر غم عاوش بود — زخیاک حمنبر حس بود
بهر سو دش ده بهاد ساده — چو پستان ذر بس اب داده
کهنه بایت بایت نما — ا چشم نر د فیض ب بکشا
کهر حر بشر بود اکر مسود — چاع آه آدس بهر سرا فروز
چنان ا تم سبز انکونو — ا خم حسن للت بر رد
نفس د بیش اوس محبت — بهر بنیر د نعر ب محبت
بکا ز خ بش تیار کا — پر ا چشم حرت بو حوا م

پیاتی می‌رسید کار بجایی نمی‌برد
که از معشوق شورم عاشقان تو هم پیمانه‌ای بر کن

مثنوی در حضرت یوسف علیه السلام و ذکر عشق و محبت زلیخا و شرح حال او

ادیب صابر ترمذی گوید که چون زلیخا یوسف را بخانه آورد و بخلوت نشست
زلیخا معشوقی یافت که در حسن و جمال بی‌مثل و مانند بود
بعصمت ایزد گیتی خداوند عزوجل شناخت بتوفیق الله تعالی
خواب حضرت یوسف علیه السلام دیده بود از خانه
بدان شرف و شرف خویش از کتب آسمانی خبر داشت

دریغ آن آرزو بس کز مراد است
که از تخت توان چون تخت بر تخت
خنور عصمت یوسف رخانه
چو دانه شکر جان شکر خورد نیش
در بیجاده غیرت بر سر آمد
بیچاره کیست زار بیچاره‌تر آمد

چو عاشق شد زلیخا بر جمالش
بجز سیم زر اکنون نیست کارش
تو هم پیمانه‌ای بر کن ز عصیان

برافتاد از سر بالین او آذر
بر آن سیمین بر زرین کمر زد
خورشش دلفروز و کام جانش
زلیخا ماهرخ مهتاب مهوش
ز حکم سر بخلوت برد و بنشست
چو بلبل بر گل سیراب گلزار
بدیوان عزیزان این چنین نیست
که یوسف در دم اول خراب است
که بر پیمانه جام الکفر بشکست
فتاد اندیشه در جان عاشق زار
چو خلوت شد بمقدم جان بیارا
بمقدم گاه او پا در گل آمد
دویدم از پی محمود همه راه

ز گفتار نامور داده آگاه
گل از خجلت‌ان عرق شد بر رخ شرم
بجای برده کاندر وی نگنجد
که خواهد کرد با عزت چنین شد
پسندیده آنکه از عاشق بیندیشد
ز در در در گل جان نثار
نظر کن تا الم نشنید بدین یک
شب خلوت خراب آورد خواب
نهاد اندر میان عشق بنیاد
گلابی بر رخ او می‌فشانم
گل بیدار بر بالین او خفت
ز خجالت عرق بر روی او دید

در بن سپر عزم ما سپر انجمت
که هم در نهفت عجایب نجمت

چیست لاله سرگذشت ما کرده
نه بس این خجالت ما کرده

میشه اگر مرد انگار
بلا بیشتر در خانه کار

عزیز آنکه نجوی ما آرزوست
که مغز سخن کو گرد جستجوست

مخاطب که موصوف اینجمت
که ارشاد نیه خود عقوبت

چرا کردم ریش خود عصیان
مل آنچ ده دانا نه بداران

شد مرا سمع بزرگ الکبر
پسندید نخود ذمان کبر

همواره خوش نغمه چون آمد
رسید سرا نسیم صبح سرمد

حو لو نیف شقه عبارت بزدم
چو دود آه خود بر خوان عجم

بیقرار از ل اهل شده گفت
که ارلطف ازل دانجمت

عجب دارم که این عقل
که بیند خود دل ما در سبک

مذیر آب در شیر انجا
ببرد مژده تدویر زلخا

زلخا نو عصر سیدگی دارست
در جسم دگست دار الدارست

زیست

نه بیت شعر در غایل نمانه
کرامت بسر دوا و در اندازد

کسی که عاجز نیشه باشد
که آگاه از خبر نیشه باشد

بحرف عشق تربیت دل
نسانه نیک بخبر از بحر آشنا

تو کی بسم من حق بسم
بود مستاره عیب بجوا بسم

بنم نه دل که قدر جراحت
ندام بود و دارم نیست

تو هم قدر غربت بحب خدا
چو مهمان عزیزم رو دیدن

شد از لطف تو بزم ما کوثر
نکم جان در حضرت جای دیگر

کرا نجا عیب منظوم نباشد
خلاف شرع مقدوم نباشد

همایون اژدهای کبر ما
ندام پست رو در پیش ما

بجوش کفشه در زن حرص نکم
نیم مایل بگو عشر کرنش عدم

خدام بنده محلص شده
گلوناده ده جان مشتری

گلاره در یکه کرد شمع خانه
زلیخا تنجیم عزم رفتن

بسم سیکشت ده زنم سکرد
بعکیب شمع نمانده سکرد

کرم بر دیده نه تا بگذرد این
نگاه جون بگذران تا نبیند بسر

درم جون گل خنک بگذرد جون
نیکی هم ترم ماهست در هوس

دمادم خاطر بیغمر بترسد
زهی خسرو که نیکو کار نیک

بسی سر بی بیم بر باد کردم
دمی صحبت بدانیش دادم

ببرد آورده بافیوم کز نیمه بود
بسیمان کی زبون اید بهوشی فرو

زلیخا در حضور یوسف بیست
چو خلوت شد بلا سر تا قدم است

نبود در سرود آن مجلس آباد
جهان کی ماند از اهل دل آباد

جوانی بر نشاط مدعا بسیر
مبند بر جای چندین دل بسیر

بزن جمله بزور جان بگیر
که برد الماس نرد بیغمر

رگ خارا ز خود گر بگسلد زود
مسلسل مرتعش دارد سرشکم

بسر سر حال خود گریان نشینم
بعرض بیستم عمر عزیز

زلیخا دید گر تقدیر یوسف
عزیز مصر شد در ملک یوسف

بیا ای بیغمر زنهار جیحون
که این افتاده را هم یک نظر کن



قدم هر دو در ره یکه بستان
بیابان در دوغ آورد آن

بگه گفتار هم خود در رفعت
زداتش در نهاد هم جو عنبر

دگر با دردمندان گفته ام را
هدف دار و در نیا سفته هم را

مگس را نخواهد در جرم دلیری
که از شاهین خطر دارد دلیری

بهم بگسل عنان حق سمندار
شکوه شاه مغرب را بیاد آر

که گردانند خاکت را بدامن
کسی تیغی بخون معرکه ران

گشاده بال آتش فرو نشست
بسوزد ریشه زنان هست را

چنان لایق زمن دیده بجایست
که خیبان کرده بهر دیده جایست

چه بد کردم که شد از ملک دور
غلامی هست طغرل را بکوتر

درین دهر گر هم ضاق فاذا
عقوبت را بود لایق مکافات

نیم من مرده در هم عالم هست
نوالم خورد از سنگ حسابست

عزیزان که هضم از خاطر هست
بریشم در دهن زنده شمارید

بهم سر در یکی حجره آویخت
که موم اندر دهن نتوان بهم دوخت

چو بیکسر بدو یوسف نظاره
ندانست کس مه را از آفتاب

مقابل شد اسکندر با کرامت
که از عشم بود او را کرامت

بپوشید از ملاحت پیرهن را
کرد در چون هم عقوب یاره

که چون دیدند رخسارش نخفتند
چرا پروین نیفزاید از آنجا

کنون کز عشم خوبی برد
گشاد از ماه چهر او

بدون لاغر بحسن آن ملاحت
زبان آورده و قد و خط و آن

بسی دلها که بوسیدند روی
که یک گوید صد چون آن نشنید

لبش چون عیسی جان پرور آمد
بگفتار رضا خلق خدا کرد

چو سفتا بر لبش لعل شکر خند
بدل میبرد خوشی از دل هر

زنوکان رخش دیده گوارنده
حوالی خویش بر رنج تحمل

بحسن خلق خلق را بنده کرده
که تا در بود از حالت خبرها

زنخدانی که در عشم هم نگارست
در امد تا فریبا عشم از عرب

بگو حسنا لغا خویشش را
چو خاتون صدف در آشکارا



نمودن شاه یکی از کنیزکان خود
بدو تا حسن کودکی چون عجب نماید

چو کودک دید یوسف را بدانسان
زبان چون تیغ کوته کرد و کم کرد

بدو گفتا که ای فتنه برو باز
برو پیش خداوندان خود باز

ترا مثل حسن داد ایزد آن
ترا اگر نیز داد شه حیران

چراغ را در خانه روشن
تعجب دارد از ترک پسندیدن

بود در عشم اگر عشم بعشرت
مشو بیکسم اگاه از حقیقت

کنم در پیش اظهار بحسن
که تا مردیت عشم را بدانم

فتد با تو عنان تیز بیگاه
بپرسم پیش یوسف بر دل آگه

اگر از پیش دعوی کنی با من
در قصیده بر قول زنان

وگر از پیش خود دعوی کنم من
بیوسف باز گردم گاه بیگاه

پس ان ایراد بر من هیچ قادح
بحال امتیاز خود کشد راجح

عزیز از وقت فصل شده
چو عکس سرو در ایوان دوراهه

برنگ عشم تو بوس بچیده
که رفت از حوض کوثر نفحه

عجب که از رگ ترش کمان
که چون شنود سخن از عجز
دهنش بوی شیر می‌آید
چو یکنفس خبر از پیر می‌دهد باشد
برادر از پی سیرت همی‌دود
که بوی یوسف خود عین یوسف است
به شد سر از الف کشف نفوس
که شد گمان که ز حبس نکند خلاص
دگر ندارد هنر چون ز خویش بگذشت
مراد او بر سر تن عهد نو شد
عظیم الکبیر بر خود نگردد
بهر هم چون ز جان خاص گردد
لیک الف حرف ذات اعظم است
الف ز پیش حروف دو حرف است
زنا از دل بگیر عیبان زنا
گلاب بی شیشه سر ز پنهان
شمار و فعل مدار این کمتر
شه خوبان همه مهر و ماه
زنا خور شید را ماهی حوالت است
هزاران فتنه بس در خانه دارد
بدین سه حرف خانه پر ز گنج است
کرم کن ای کرم ای اصل و گوهر
بگیر نعمت ار حق ای عزیز
نفس را مکش در غم خویش
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند
همای را چه غم گر زاغ و زغن



برادر تو به مایه ناف مبر
که بی‌خبر ز دل نافت در بر
پس آن که گوید او یوسف پیمبر
که از او جز یوسف صادق مگوی
بر پیمبر اگر نفس بیند
که عاشق نشود و دلبر نبیند
چو این سر داد یوسف گاه غرور
صد از گوه دشت بگذرد سر
زر بر زر و رشته گر آرد بیت
سر بر سر پنبه کار سبوست
هر نزد حاجی حرص شد مباش
رو دل آنجا و احوال بپرس
به نزد دانا سحر عقود
داد که بیند عزیمت معقود
در این خیال خود در گذشت
نیندام که چون خود را بیند
چیانی بجای گل در شاخ
گر آن عاشق طلعت کو یوسف آراد
گر ندارم هنر جان گوارا را
گر نم ضایع نفس چه گم دارا را

بر هم شدن نیخ و نظم ۵ از آن صعب را نیست جایز به وضع جدید
جدال جدید بیت صعب صعب ۵ از الف ۵ و در آن ۵ از در دگر کان

بیت نخست نمودن معنا به عبارت
اگر در دیت با شاخ اشارت

دل پسر زان لعل شیرین بی‌نصیب — چون بخندیدی بروی او مخند
زانکه مادر را دل از فرزند ریش — هر حسد پرور بود طفل حسود
در تتق پروردگان بی‌خبرند — از فریب خویش و بیگانه یکسرند
بهر هر حرفی که آرایش دهند — چون نیرزد زشت و زیبا خواندند
بلعجب کودک پسر نخجیر خواه — راز ما خوش گفت با مادر براه
گفت عشق کیست یا الله بگو — گفت فردا چون بیایم مکتبو
گفت او خوب است یا زشت و بد است — گفت نادیده چه دانم چون خود است
گفت او را دیده‌ای یا نادیده — گفت دیدم در دل خود دیده‌ام
گفت بر گو تا که باشد رنگ او — گفت چون گل سرخ و چون لاله بر و
گفت بر گو تا که باشد بوی او — گفت بوی مشک و عنبر موی او
گفت بر گو تا که باشد قد او — گفت چون سرو سهی دلجوی او
گفت بر گو تا که باشد خوی او — گفت چون خلق خوش نیکوی او
گفت بر گو تا که باشد نام او — گفت نامش هست نام کام او
گفت بر گو تا که باشد جای او — گفت در دل‌های صاحب‌رای او
گفت بر گو تا که باشد کار او — گفت کار او بود آزار او
گفت بر گو تا که باشد کیش او — گفت کیش او بود تشویش او
گفت بر گو تا که باشد دین او — گفت دین او بود بی‌دینی او
گفت بر گو تا که باشد آیتش — گفت آیت بی‌نیازی غایتش
گفت بر گو تا که باشد سورتش — گفت سورت کوری و بی‌بصرتش
گفت بر گو تا که باشد سجده‌اش — گفت سجده بر در هر بیهده‌اش
گفت بر گو تا که باشد ورد او — گفت ورد او بود هر نیک و بد
گفت بر گو تا که باشد ذکر او — گفت ذکر او بود هر ناسزا
گفت بر گو تا که باشد فکر او — گفت فکر او بود هر منکری
گفت بر گو تا که باشد ذکر او — گفت ذکر او بود هر ناسزا
گفت بر گو تا که باشد فکر او — گفت فکر او بود هر منکری
گفت بر گو تا که باشد ذکر او — گفت ذکر او بود هر ناسزا
گفت بر گو تا که باشد فکر او — گفت فکر او بود هر منکری

زلیخا چون سر زد با یوسف حسن
کتاب عشق نفیر داغ مهجور

چو دانست اینکه لاعالی گشتند
همه دیدار حق بی‌حجت کشتند

بران صنعت کند عجب باری
که داند کس جمال سر خفایه

بیوسف محو نیت دیده بالله
کند صد ره حرام بر خویش سالها

ضیافتخانه ترتیب فرمود
که در وصف صفاتش عالم آلود

درو کرده نثار و نعمت هر نوع
چو نعمتخانه لطف ایزد فرد

حواسیش علف‌دار کواکب
کل حیوانات شاه روی یوسف

بوصفش بعد ازین هم کلک خامه
کل صفحه عنوان دگر جوید

مقامش را کرا این کعبه او
سر حسنش سر دیگ سخن گو

بیوسف کعبه‌ای روح روانم
فدا جسم و تنم جان و جهانم

ز پهلو دایت کل شد داغ لاله
مرا بیسم شهد سیاله

زنانم زر زنان طعنه دانند
تمامان دیده بیسم شمارند

بدینسان تا دم آن داده رخصت
که آنکه مه محمد آخر محبت



کحل خاک صید خود شناسند
بایدش انه اجسان و اکرام

که آرد از فلک حور بهشتی
بپاسبانیم مزاج خاص شاه

بگوش فطنت جبریل حکمت
ضرورت پیشه آنف بدین رحمت

چه جوشن کفت آن کز هم گشوده
که زیرش حیدر آورد بدو پشت

نظر دارم که چون الله مجلس
تحت زیر شوخ چشمان او کنس

زبان آن دو پیشم کرد منه
باجفار تو بحکم نمانند

ز دخت خانه دیرینه شاه
دریغم چون بتکلیف کلاه

زنهمال دو حرز جوش سیمان
دو حرز سر رضای سیمان

ز رویت شاد باش ای نکته‌بین
روند له خود کنند ازین در آفرین

بران خلوت که در خانه الهم
دریغ کشت بر بار شرم

بجالت کرده عفو هم بخشم
رود با پیش مردم سر دهم

قضا بر جبر جوش مصلحت دید
سر حکم رضا بر یوسف مجید

صلاح اندر دو دیگر شد زنان را
بجوش کل دساند هم بسان را

دلخون که نظم در پیش — زلف خم خم بیک لاله فروش
بیجا خبر نشر نمک را نرساند — او و هنر که مقدمه چیده مگر
گفته که بیرحم چو صبح اول حال کن — بیخود نشد خون صد دل پامال کن
پیمانه بر سر خم خمخانه بشکن — بدوان خم از پی کرده بر خیز
در انجمن جهان سر بگشوده بر رو — گفته که آفتاب عالم افروز
زلفی بخت پریشان بکف قسمت — خیز و پیمانه پر کن دور محمد را
تکلف بتکلف چیده میشد — یا گرچه صد نامه میشد
چو سر زلف طبیبت نکند غالب — بسط خاطر که دوا غیر عجایب
زلف هم حلقه گرد نشستند — چو رشته در نظم گهر بسته چو مروارید
دوان قرن اگر عقده بر ابرو نشیند — دوانده بر سر خوان بخل
نهاد نشتر مژگان چو مرهم بر جگرها — دل صد بیان را کرده بلبل
زلفی که تف آلود در پیچ و تاب — نمک کرده در مجلس باده آب
در عید مرا شوق نظارهٔ یاران — که بود آن جا قدر ارادت چو من دیوانه

کرد هر لحظه ز اشک خونفشان — زلفی که بود با دل من شانه
بر شما خوانده است بیداد — حسن کاکل مرغ بیباک
بخدا خشم شما دارم جزو — اگر از سر نه شما دارم خو
کیست دیگر چنین بزم آرا — نخواهد دید کس چنین دارا
بجا آورد حق تعلق — بخود مهمان خود را کرد مشغول
بروایت گر کند دلها گرو — خجسته وصف آن قامت
زبان دگر نشتر بخس موی — بتصنیف قلم را دل کنم دو نیم
که در هر سال نوروز است شاها — دلا بیمن ادب مهر بتا
بخون سی زود کار کرد زبان — نبسته خشم در راه دل
زمانه در نمک شکوه دود — شنید دل بدید دل گرد
زلفی که کفت شنف مست — دلی که باشد شمال را باب
ازان ترسم که در مدرس حسینی — بترک جدال مرت نشیند
کرد هر لحظه شما چیره کشور دل — کرد هر جزو جمله گرد

بگلم تخور سر باد دکن نامد — مرکب ایبا بگود شیع آرزو نامد
زمان زمان برآید آه حسرت — که بر عهد آن کی در برگردد
زبیم رود حبس سر برآرد — توقع نوکه در طرف نیست
زناخالفت دلقران مرد — کند ناخنه زنجار خود
زنخجیر بر مدان کرد اسد — نقطع این دو عمر خار بسته
بان نظر دارد بان سیاه از حوالت — زلیخا خون عجار ارباد بر حوالت
بسوز خلوتی مرسف خراسد — بسر خود دار پیش بگشید
چو لیلی اظهار طلعت فرمود — بگام وعده قدر افزاحت عسف
ازان خلوتی در کرآمد ان یک — که لعل و لالا رسد ارجاک سیک
زناخ نده زود در همسر حوان یک — کند زبیم ارفعا کیه سیل
لب بسر در کرحسرت ان — کرجان جاک سیکر دو دل
لب کال یک لعل خوش — بع نه نور اکهر اشت
چو بنیم کسر شد کت عاد تم — که عارف نیست بود مشرق



چنان زسایه تیم مشرق ارزو خیت — که دوار نیکیا د خور او خیت
زمان زاضطرا د ریخیت بر سوئین — که جون بیر حم کنیشان حوش
زحیرت چشمان اکوش افتاد — خلاص زیاد ورامد صنبت افتاد
دراندم عرعوس یک سجو — که شیع خود اعد اندر نجل
زار حسم یکاند حیر کیف زد — کهر کداشت مشف بر صدف زد
برانکشت اکشت شیع کیا — بر یک انکه آنوف نجیت بر سیا
ازان سمن صدف قوت شید — وزین شاخ آب بار بحر کاوید
خنا بندان نمود مدان عروسان — خنا بسته در کف لیکن ازیان
زخیر کیه بیع ان نشیم — زمان حن ان لف وه دیب ان
یکه کاوحت دیکر جیم ساحت — که این را برق دو اس ان خیت
سکه جولان نسم صبا کشر — بر کاکه هر کی ارسوئی
زمان فی ده جلیل ان مرشا — که بر بیند در کفار نخا
زراه کفلو یکدنت فتند — بخر فش مشرف کیه کیستند

که چون صفت فخر او دوازده است — ملایک ده و عنصر صف چهارده است

از آن آمد بزرگ و عنصر آلا — که پیش از دو حاکیان ما یه بالا

گرفتش چند و سید آنکه — بگفتا نیست جز خاک سیاهی

بگفتا گر دو چشمش هست جنبش — زبانش خاک تر دارد دهانش

دگر گفتا که آب مهر نگیرد — جوابش داد آتش سرد گیرد

ازان رو که سیه عشق آورد — چنین خالی سیه مشهور گردد

بگفتا چشم مالک ده ندارد — ندارد چشم کاو بسته بیارد

بگفتا نیز مشوا مد پسندد — نمیبوسد اگر بوسش دهندد

خواجه سید آنکه سیدوار باشد — زهد و ورد دارد بلکه مجنون

زلیخا گفت تو دین مرا هم — کجا سد اگر از چشمه زادم

مدانید هم چنان صعب سطبار — که طفلم را تواند تا چهره بردار

جوان آنکه گر زر بیش بیند — ندانند عیبش ار کژه کوه بیند

اگر دارد نم زر در رکابش — دگر سیم هم چنان گردد رکابش



زلیخا گفت ای سرو سهی قد — بره خواهم فتون نخست

زلیخا گفت ای بیشه چه داری — بمیشه ره ندارم گله دارا

زلیخا گفت ای بر چون سمنبر — کرا شاید چنان بالا و این بر

زلیخا گفت ای بر ماه رویان — که رنجیدی ز ما تا این زمانی

دگر گفت ای ز عشقت سینه ریشی — که تا کی در غم عشقی چنینی

مگر زنده دل کند او را دلاسی — که ما یک قطره داریم از تو خوشی

بگفتا شوی نازا نیز مسا — مبادا کم که طرف عذارا

که چون صد زلیخا هاست اینجا — ز دامن دست کوته دار ازان

ترجمه این سه بیت در حضرت یوسف علیه السلام است و در قبول او کوشیدن و نقبه کردن زلیخا در حجره حضرت علیه السلام و قبول نمودن او شوریده احوال او و بگفتگو در آوردن ایشان

شبی کو در نهان بود از همه دور — رهانیدن مسیح از دست مخمور

ازان قفل دل آن سرو خرامان — گشودن نرگس او را مسلم حجت

زمانی کشنده جنبش بوقف — روان اندر مرولایت گاه بگذشت
زدود سکر جلقه بر در آسمان دود — مگر بستند مان را بر تنادر
زمان جلقه از هم بر فروریخت — لب بسته بر بیا کشودند
برامد از سر هر سو فغان صدا — چو بوق عید از لشکر خطا
بگفت ار زخود خشم جوانان — بروی چشم یکبار مرگشان
زبیم دیو نخجیر کوه بست — بغرمو بیشه زغم خسته دراز بست
بخ روح از تنش مردار گاه بست — نشیمن در فنا کار بست
زاجساد جو عمر کام دیدند — بعقبی توشه از شهد بریدند
کمن لطف از وجود قهر — مدانستم بکین در فسق تقوا
کمن زان تیر زهر آلود کینه — دلش چون سینه کاکل نگینه
کز شرط ان ده گام دلشاد — کز شرط ان سپه بالا فتادند
بخارم هم بدین فن در جهان فن — کز فیض محبت کالا مدادم
بگفتم زان کز کجا آدم — تو لد یافت زان بود مولدم

جلال

جلال کجا گزیدست زان مرد — خدا بیامرزاد آن کرد
بنا شد در ازل کز بی کریمی — بود جفت کجا سم هر جا که تری
چنین بیش بود بهت مثال تو — تو حول ان ز سنگت گاه دل تو
اگر جا بر سری در سر گرفت — از بیک کس کجا در زان گرفت
زهیر حال نیش را کند زه — زداول تا بام دل سیه
اگر مالک کاری بست خطه — فرود آید بر آن جای نشاط
کجا نرم بست شب را بر سماع — کز بست آخر بخسبان
بگا مغرب بزاد ان خلد — کز سکر گرمه از خانه بیک
کز سفر طرف هر سه خنده جا — چو رسته مشود در حال جا
دل بر بسته گاه آشوب — بوس در بسته بیمان را
جو بنده کز کسی را مهر بسیار — کند در کوفتن هر جا که جا
کجا کاید بگه کز در نخواند — کند در وی در ره چشم باز
کند از نوع او در بر دوست — نشاند در دل زندان نخست

چو یوسف در کنعان غم خویش
بلوغ عشرتش اکنون همه در راه دارد
بظل آفتاب آمد سایه
که از جنس دل او را محرم داند
ز زور گریه دل خون پیم
ز لیخا گر کند حاکم تعرض
زبس کاهم نخواهد دید دیگر
ایا پیر صبا دانم که اکنون
وداع دامن یوسف دل ما
زوال یوسف ما هم خواهد
زمان را صبر خواهی محمل آهسته
ز لیخا را چه غم بود داد کنعان
خیال چشم جادویت مدارد
غرور خوبیت در سر نباشد
مگر خنده زند بر عشق ما شمع
ز لیخا آنچنان خو کرد با غم
ز بیخ رفت هوس محبت
خوشا بیگانه از خویش و آشنا
بقیمت داد مشتاق و خریدار
عجب تر آنکه گرگ از یوسف ما
نه نقش نام ما هم باقی
عزیز مصر هم از حسن یوسف
که بود آن دود هم این آتش
کنون هم نرگس از بهر تماشا

عجب تر از یوسف ما کنعان
نه نقش نام ما هم باقی
بظل آفتاب آمد سایه
نمود از شرم رخ در کاکل او
که از جنس دل او را محرم داند
مدام از دیده بگذارد بدامن
ز زور گریه دل خون پیم
پیام ما بدو از ما رساند
ز لیخا گر کند حاکم تعرض
وگر از نخوت از ما روی گرداند
زبس کاهم نخواهد دید دیگر
مگر دامن گرش گوید بگیرد
ایا پیر صبا دانم که اکنون
خوشا بیگانه از خویش و آشنا
وداع دامن یوسف دل ما
نه پیغام ز ما هم آنچنان برد
زوال یوسف ما هم خواهد
بآخر از خجالت سر برآرد
زمان را صبر خواهی محمل آهسته
که از پیت دلها همه خون بود
ز لیخا را چه غم بود داد کنعان
بروی آفریننده در حسن
خجسته وصال الله اکبر



خیال چشم جادویت مدارد
وداع عنبرین موییت مدارد
غرور خوبیت در سر نباشد
که از جنس دل او را محرم داند
مگر خنده زند بر عشق ما شمع
گران از مهر پیمانه بدارد
ز لیخا آنچنان خو کرد با غم
ملالی بوسه میکرد و سلامی
ز بیخ رفت هوس محبت
که صد مهر از نگین بر گرد بندد
خوشا بیگانه از خویش و آشنا
بپاس خاطر او یوسف ما هست
بقیمت داد مشتاق و خریدار
که از او یوسف ما را بدامن هست
عجب تر آنکه گرگ از یوسف ما
غبار کوی هم مشکست آخر
نه نقش نام ما هم باقی
نسیم مطلوبی و دلبر در دلهاست
عزیز مصر هم از حسن یوسف
نخواهد شد زبانها کوتهی را
که بود آن دود هم این آتش
چو جلوه در محاسن تر نگنجد
کنون هم نرگس از بهر تماشا
علاج غنچه چیست بشکفد آخر

فرامرز بشنید زین اخلاق — خود بدرک عمش در او اوفتاد

از تغافل کرد پیش زبردست — به ز دانستم ز بزم باده خوشتر

بگذشت یازدهم چون بر دوده — قصه بشنو از خراب اکاده

وآن تعلل در کارشان دیگر — کز بایدا چنین کفت خالد

چون چنین دید قرمود آن یاران — دو اندیدند یوسف از بدان

وز اهرمن کرد در راه تاش — نه شد چیره بر آن سرا

لب ز طعمه ناخیاب بگشود — بجز شیر زان آتش الیه

کمان بر چشم کرد چون بر آتش — نه به پیش شد زور

بگرد سنه در کشتر زطوس — دو اب امد چشمه از بارگی

فرو از خمار عشر بیدار — که مجرم در بصیر اغوار

بگفتن لب بگردان زهد آمد — که قصر بر بگردان از

بیاشت بر و بفرمود آن — سر سینه نوشه کوشش

که آمد قصه یوسف عادم — لب مهر چرخ زد اندام

در اعلی حضرت یوسف علیه السلام و در کیفیت لطیفات زلیخی

نجات یافتن و فارغ حال سعادت بر وی روی کار بر وفق خواهش

هزار آفرین نشته طاهر پاک است — که خوب از جسم و هم سیرت آفریدست

پسر سان جسم و هم نیکو سرشته — که او در دامن ابر مادر نشته

بخوبی چهره دل کار دیده — نیرکه چهره سر پیچیده

بحکم چشم کلک اسکندر آفرینش — که او در سینه زهره شیر آفرینش

دل آمیته از رنگ پشت عجم — چو در دستش نهاد خط و داد دم

چو لودا دو چو خط سر شته — که سنبل بسته ریحان سرشته

زخوبا دیده صاحب دلان رفت — غریبی در غلامی جاه و دربان

دیا چون لن زنان کنعان مسافت — رحم بر نوجوانی راه مسافت

از بیم بیت اثر هاد مجرد — در بیطنیت که هر چیدا مجرد

خدایش گر بیاری داد کاعدا — شارس بجده بهم کرده سرا

چو از زندان گشتم بیت دراه — رفصد زندان الم بوسف براه

در همین نسخه نه بال شکایت — که گه داد هم معاصر گشت الآد

ز رخسار شرش او دیوار ان — مفاد دیده الطافت ماف جون

که سقف دور بر کرده طاره — نیشد دانع سیر سایه

زبونیکس سب کلک ای ایکه — که کار نامه در حسب حال تست

دران چه دار دست کلک — بکردان طبق نوار کرد بسیر

وگر آهو بچشم بسر راه — بزلف بر رطاه بسر راه

که قطار ان خم کشته دلش ده — که میبود ان کمیسر دیده آرام

جو بر خوبیش زندان عمر — زخود رفت شوریش را حرف

که بودست ان تن من دست نور — چنان باید که پیش ایکه و طبله

نقرمان شود آن مردان — بجا برده نمودش خاطر آرا

زندان که گه دار زال — فسر اراسته دخوبی بوکل

فسکنده ز شما مجو نهاده — بهبت بکدیو رو سر فاده

دلم شب نیف بود مجرب — دلم مفتاح صد در دل نشت

که در زندان چنین جا می‌کنند — زلیخا تا خبر یوسف شنید
بخود آمد دوا این درد را یافت — که هر مشکل بفکر نیک دل یافت
بچشم عافیت بین کار دوران — بگیتی هر هوای باغ و بستان
بیوسف گفت در امید بگشاده — که جائی سخت دلگیر و دلمرده
ز یوسف خنده در زندان بگلها — زلیخا در چو گل خندان بگلها
شنیدستی که در وقتی بصحرا — چو شاگ آهو بچرد خرم و خرسند
همی رفت از پی آن آهو آن شیر — همی کرد آن غزال از شیر نخجیر
همی تا دوستی آن را بدشمن — دل آگه طلعت او مهربان دید
نخستین تازه جویی حرص و آزی — دل آگه بیت او در دل گدازی
دل آگه ز خوف فتنه گردان — نه گردد بجز صبر و امان
زلیخا گشت زان صید او را — بصرفت او دوا امید آن کار
نمیدانست خوش بخواب دیدار — نمیدانست در یوسف حق الامر
اگر فرمی نباشد مهربانی — زاخلاص خرد آن قدر عنها



خود آن شب تا سحر آسوده نگشت — خود آن شب تا سحر آسوده نگشت
بپیش آن صنم آمد بسی زار — چو دید او را بپیش آن صنم زار
که ای خاک از تو بر فرقم بسی عار — مگر از بهر من آمد خاک بیجا

باقی شدن زلیخا از محبوب بسر بردن حضرت یوسف علیه السلام
در زندان و بیشتر خود را نمودن حسن و جمال خود بحضرت
و زنان مصر را القصه چون نخوت لایق آن

فسون کرد آن زمان با او زلیخا — اشارت کرد آن مکار شیرین
که بنشین چون کنم کاری بسازم — نمایم سر بسر یکدم از و هم
تف مهر آب هم بر آب دل — که مهر آتش هم بر سنگ دل
بخوبی نیست همتا در جهانی — خدائی هست چون او در زمانی
گرت با چون تنی دل در نهاد — نظر چون او بخوبی کرد مهدی
یکی را بود هر نرمی زبان تند — شد از حسن و جمال او بکسر
یکی را چون بگیرد حسن او دست — دهد از هر سو بکسر سر بسر حسن

زلیخا داغ دلهای فسرده
شده او حرف بد گو حاسد
شب اندر کنج خود دارد زری
مذمت برق را خنک زنان داد
بطعم خود زبان را ساخت دمساز
که از نارکس هوا اشکار
که هم آیینه‌ش رنگ مکلب
که افشرند کاس در کنیسه
محمد رستم کاوه دیگر
کتاب نشر کم هم فکر حاجت
کهر سنگند و هم سرپیچ در کوه
کهر قرقفان بیت حجر را
چو دوان کاه بد نفسان را

فرب کرمزار قصاب خوابده
بپرسش کرده ره‌دان نشتر
چو سنگ صبر افتاد قرص خورد
بپشه چو دود در سر شد
هوا تو در سر پر خونی چست
چنان صاکپر را خار کس
کراب از خنده مرتبه دیباب
که خانه در تن راهم دلاله
کشد کفه از مرگ کوزه
شراب عاشقی دوا الاست
که بیت این باد کار حرب او
ربهم صبر مرا نداخت خود را
بنفرین دیت بلکشاد را



که با رب خوانی چو من
بوک زده دگا موک شد
چه در رح بیلوکم چه بود
که قطع نوشم از دوان
بجز کم کرسد حمدان
مراد دات حق شر را به
کهر سنگ کوتن ان حصل
قمر کس خوف نیز از دان حوش
زمان را سد راه حمدان
کشتر حول حال خود در
بدل سکفت کار غول تو
چه لا منعم که مار مسلم اکبر
اگر بیند مرا دار حاجتم

زاتاب جدا حوش
بچشم خواب رحمت در
چه بد بیسر رود کم چه بود
حوتم ضم کرمان حاک
که کردم نوسد خود را
بخون صد تیمان
که رویت ترس حصن
هوا را کرند کوه
که بیت این حکم را
رخه منصر را محبته
بغلطم بر دم حجه تو در خون
قیاب سر دار حوش

نبودیش از اول در سر نشور
فشانده آتش خانه چو خویش

که عشقست در سر دوران یکی
کرت بسوخت میکند در دگر

بخوابت که آید بسیار کس
زدام دره تو قش دوسر

زاه و اسنگ بر آنش گهر
گهر در حوالی نشتر که در دشمن

بسی تیر با اندیشه کردی
بسی دیو در سر دیسه کردی

خوشا شرق لب فرو بسته گوهر
که نیخرا آگاهست را نمودست

کنون کاست بدم حیات
رهنمون ار گشت از اسرار است

مهتر را گر تر زره دادان
نمود ما هر گز بدان

بیفشر قرص کز دور سوت
که گیرد از تنهت هر دو راست

بپرسند حلقه در بارشت
بپرسند استاده بر پیشت

چو داند ش کرف ایمن دیار
بدهم صف رعیت

دود در حکم و حاکم دود معزول
بر در پیش کرد معزول



دریده ایم منشور بارش
قلم انداخت و پیش داد آمد

نماندش بر در از خدمت بان
بسی خواهد لام قرص خواب

من آنم کز دول از کف ندادم
مدانستم بچوم قرص خوابم

بر این حاصل عوم زخانه
بپستاده بکر حوض میخانه

چنین ام پیشها میکرد پیوست
چمنها پیشها میکرد پیوست

بلغ ایچو در سیاه خود را
که گردد با دو سازد کاه خود را

بپطرب جوشه بر داد از
بر آرد از جاه خسکرم آب از

که باشد چشمه چون عشق بیطل
زلیخا چون در شاهوار

بر آرد از حرم قلم در سر غاز

قلمه کردن گلاب حضرت صاحب علیه السلام بر بالای کوه و شکافتن کوه

جلد نیمه بود ایم اضطراب
چو داند ش کرف ایمن دیار

چو آن بود کز کوه گلاب
بر آورد از کوه سقا قرار

بپشتش بود و فرمان بجا
رعیت پناه و رعیت پناه

روانه نمیسد عنایت زمان
بر آورد گفتا ایزد

ز لیخا شانه در مو بسته ... بحسرت در بر ش پا بشسته
ز هفده ره بجاه اندر کشیده ... ز هر سو بر سر بازار دیده
شده با مشتری طرح محبت ... نموده جوانیش بر زن دراز دست
یکی بر نوده چیز یوسف ... که تو ان دیده جا جز یوسف
رود تا حق ل کا نقده ... که در پرسه که خا لد وفا
چو آمد سر بدانش حرف دانست ... ز هر دانه درم کردن دانست
یکیسه تا مرد در حق جا ... نشد بدر شکر کس تا مه
الد اخسه و مه سر کا رخشه ... اجل ل هر ده در ما آمد
ز هر چیز ز ندان سکه دا ... دا له کو چه دلبر اکا ده
چو صاحب ز فعل بد اهم مخجل شود ... شد ز روا ت آنرا نیست دیده
شد ز از ده ز هر سکر دا فتا م ... ز تر م جا به ستر حول ا فتا ل
گر حقه مفصلات سکیفت ... که طاقت کرنه ا نگیس خفت
چو بود در سر ا ز حول که ما ... تو ا نی بد ر کرد چو دیوا ر

نمود



نمود خلوت ز حان آنچه ... ز گفتش چه دا گر حیا
در ان گر حسن ا ده شنید ... ز بیمو ز بر و هم آنجا نه
نهر جا چه دو ز بر ز بر و صف ... فتا د ز بر حشر و تر لطف
که گفت بنده ا که تو با مد ... بپرت چه ا که حق ت
چو چیز ر جا نها ر حکا ... نه بد ر چه ا سر جا کا ر
گر فر و فرست فر ز ا نو ... نمود ز فر ز ا نو ر ا
نمود ر سکو نمود ا و در د ... حوا بس طا ز فر ا طن چه سخه
یکا ر حکم کسه ز لف ر ... یکا ر ا ر بحمه سنه
دو بد ر که با م قصر ... بد ا ن سر عت ا ز ما ا ر
پر ا نر فرع ا هر ز ر ا ن ... جا بت حقه گر حم ر
که ا ز و ز ح در ما ل ... ز و ا نه چه ا گر ا ن
گشود ر ب ا ب ا ن ... مخا طب ا شر ز ر ا
گر ا ر در هم گفته ... بد ا م ا فتا ده در گلد ر

نمود

چو سر بر آرم چو سرو آزاد و دو بیفتم
بروی کز او ان زندان آن شب

از آن تصرف خونم کرده در غم
چگونه نرم نماید که بر تنم

بخار رکنت نخواهد بهم آمیخت
چو لاله بر شمائل مه خواهد

قرار در ناخوشی خوش کرده تو
همه کار ز فراموشی کرده چو

که شد نا پیرش او در آشکارا
غلط بینا که زندان شمارا

ز رویش زد در مسجد دمساز
شب موئیش زنجیر خود باز

رسد گر بگاه او آذر بگیرد
بدیده حریر خرم بر سر

غم عشق تو سود و بیش مردن
گران حمد و ثنای خود ندیدن

چو در بام از بحر بیکنت دلگیر
خوانگی خود ز ان سید بر سر

در این عشق تو در دل باد
ز در سر در و دو از فرباد

اگر گاه به سان رغبت بود
زبان حق ز بر جبه ار بود

رسید بر گ بیطر اب آبادی
فشر در آتش و در کوه آزادی

مدار شرح ان نیست حرمان
نصیب سر بگاشتم داد بجوان

شب

شب بجوش خانه ز تعدد بر
که خود مهیدت ترجمان سمندر

بلش در جنبد بر بخت ام
نمان تبسم افتاد از ام

شد از هجوش کز فتن ز تن
رود از عشقش جنبید ز عضا

جو بلاس حال دیگر کنند
پر از خشت خود جان یار کنند

که زده چاره باید کرد تن
نباشد کار عشق از کار رفتن

خطات عم کز او جو شد ساقی
تخلص توانه مکرت نیست

براه دل که خواهد شد دانی
که خواهد خواند شعر عاشقانه

نصیب خود ز فراز کی بیار
جو در کجان ل حسنه بیار

تبسم در لب شیرین تو هم
نمان ان لحن محکم شتم

نوازنده از بوسه شاد
مشو از لحن شوخ تو آزاد

جو زهر خشم زد ان محکم
عرق در راح مرگ ناشتر جان

که چمار که در دن در شتم
بجلاکر تو ره سر کرم جنبد

از این عمار جو در دار
که کنیه در ره زندان جوار

بیا مطرب اگر میکشی یاد
که قانون سلجوقیان داد بر باد
فرو گیر نخجیر تارک ادای
نه زهره که گوشه بر قتل زدن

نزدن دال بر خضاب بر محنه مطرب و تشبیه نغمه خوب
بر فاقت دایه بکار نشتن و مصیب بجایگه بر زدن

بگیرد بکف لعبتی لاله روی
پرخاش دوست که در دام ماند
گراید ندای امید بوسه ستد
بقهر اگر رسد کار بر جان رسد
بگیسو خمر زده خوان نماند بر جم
بهر پرسش او دود دل ما بس
ز لحن آنچه خود داده
چو دور دعا زد ندای سحر
گرد بش این فرخ فرزند نوزاد

اگر ناز پیشه دهد روی دوست
بشیرین دهان بوسه شکر آرمید
بخوش لهجه خوان آن نغمه ها
فسون بر چنان آهوی رم آرم
که خفتم را شوق دولت بیدار
چو شمع محفل دولت بود بیدار
غبار خویش را بر باد داده
بپیشه بوش سپاه سپهر را
در آمد بشمل مرشب باد

شب

نوشش

شب گرد مرکب ستبر بستند
چهل مرد اول رهنمون گردند
بتعجیل بر بستر آرمیدند
حواله بر فرزندان گذاشتند
بشیراده خوان لحن آورد
کمان نوش کی در دهد بر آهم
فسرده نخجیر عشق را
خرش خط روان آرد بگسیده
شده شوخ چشم دلبر
دیا خوان گشت بگسسته باشد
همان از زنی بوسه بر سبو جست
همان مستمالطفت بر گرفت
بفرمانبش خوان آماده گردد

نه بر خاست خواب گران تا بگاه
بسی گنج نفره مستانه گرد
روان شد سفر طرف عاقبت
بخفتند خرم دل و شادمان
دیا در گوشه بر خویش جمع
فسون بر چنان آهوی رم آرم
گزیده نگشت قوت بیشه را
قدر شکران از حد گذشته
نمد یار روح ابر دانشور
بهشت اراده کامروس کرد
ملک عشق جان عشق بسته
همان لاغ لاغ بر گرفت
چنان عشق کز در تن جان بکاهد

بگو تا چه بیند ز دوران بهی
تو در کار او بر مرو بیش و کم

چنان کن که مردم دعا گو همی
که آید ثنا از سر و از تنت

مگر از تو ترسم بر او شوم دل
همه کان حاکم بر تخت دل

برآید که خان سبک جان
که لشکر ندید او بجان

برآید ز آه و خروش بلخ
بجنبد چون لشکر او بلخ

دعا و نیایش نیاید ز لب
که در دست تو نیست تخت کیان

وگر بود از مردم بد پدید
کزان آشوب آید بر او تا بدم

نگاهش را عنان بر نتابد
بهر جایش دلش همی نشنود

بطاعت ز حد بگذرانی قدم
بحق پیمبر بفرمان حکم

چو در بندگی پای بیشه کنی
زمین شفق تر ز خون ملوک

چو از بندگان بر نگردد روان
بر او چون ستاره بگردد کران

زنی با بچه اندر خون در
کل جامه بخید از رنج یار

چو شد مولود از آن کودکان
جو قطره شود از نطفه روان



نسخه ستم کردن ان ریاض

بدین اندیشه بیهوده خفته
جهان آمد بکام او بخفته

چو باغ بکر بی پیرایه بهزاد
نیاسوده بدو هیچ آفریده

که صانع عشق کردار او نخواست
کل جامه در زندان تن چست

خواجه ان آورده شود که پیغمبر ملک بصورت او مرض نمودان تجربه
یوسف علیه السلام و اخبار حبس ان خوش کتابت مبرد و مطول
گشتن و تجربت یوسف علیه السلام تا بدار ریاض ان حضرت
خود نمودن و ازین جهت بنعت سیاسی مکرر بدام ایشان

جهان ان شاه بیدار دل بود
موکل بر درش سد سکندر

بدین سر سبک مغز دانا نیست
که حکم کرد و داد ش حکایت

خداوند جوهر مر او را گزیند
بر و بیشتر قهر سلطان در نیند

وگر خواهد بنده بیگانه
بنازد دیش خوان نعمت او

گر خدایش نهد از کبر نام
ور خواهد نگارش نقش بد

جوابش داد حسن کاران تو خوش — بگیتی حسن کو دارد ترا حوش
بیاد آمد ایامی که با حسن خیال — که بد هر لحظه اش صد گونه حال
شبی بود و خیال دلکش یار — فرامد عذیب حوش از راه
سیه چشمی بسان آهوان دشت چین — شده در دلبری بیمار دلان را زین
درشتی خو خلاف از اندازه — بطرز نیکوان نشنیده آوازه
جفا دیدی ز هم آشیانها — صفا دیدی ز هم آشیانها
بگیتی هم نبیند کس بدین تاب — که آصف آفتاب و مردم آب
رخ خوبان خیال آسا همی بیند — که هر کس گوشه ای در دل نشیند
بتان شهر که را دل گشته خرم — که در خدمت توجه بسته
رخ چون دل بهر چیزی نیاشد — شراب بیخبر را کام نبخشد
حریص دنیا را غم کم نگردد — بحرص کشته را نوشش نروید
بگاه آید ار سر بر نیارد — بیاد سفره گستردن نیارد
ازین آصف های طبع دلجوی — دزان لعل خیال بگماهی

شبی

شبی در خانه تنها نشسته — طلب آصف فرستاده حوالی
روان او در دشت نگرفت بسته — زجا هم آصف نشسته
چو دم او بسته صد راز نهانی — ندارد حوصله کس راز دانی
که خواند دیده ام اما چو یوسف — نخوانم نیفتم در تصحیف
بود با او کرد و دیده ام — چو خاور مهر آنور پرورم
نگارم با زبان خوش سخن گفت — که شاید از دو دل قصد آشتی
زبان چون بسته محجوب کرده — که کشف راز شرم آشکار کرده
رقول و فعل آسکو سرایم — زلال و عرجوشد صاف آیم
رفیقم گفت صد دام فریب — درین غرب که اکابه یوسف
بقصه مختار دیده خواند — کنم اظهار و زو خواهم جواب
اگر دانسته دم از شور و شر — وگرنه دارم از دانای دور سر
بس اگر مشق بود حق نگاه — شنوده از اثیر گفتار کوتاه
بخشکم کرد خواجه چون بقدر — دلیر را گرد یوسف به تقصیر

گر فرزانه کار سازت کارساز ... وز دل نقاب شاه بازت

زاید ابر و بت را نجنبد ... هر تبدل بیت را باید

کند منبع از نظمت آشکر ... نجاکسا یه دل آب پاشر

دیا خواهم حسن مدعا شاه ... نهر خرم شود کار تو دلخواه

نیابد قصه غلو یم عرض ... کر بحق چیزی دهد پاداش عرض

وز ان افسد کار کار است ... ملک را هست غم کاری

کند شاه از عدالت حسن دارش ... بود تقصیر در کیان فاش

مخوا غافل بشکر رفت ... زدم افتاده کار تو

نهاد انگشت حسرت چو فرزند ... دیا یوسف از ان گفتن زبان

پسر کز کوشن لندش دیدم ... کر اب خوی بحق سیاد اعظم

نمود حون نصیبه بوسل ... محمد کنم درین زیم محل

بیوسف مسی عمال سیاه ... شده حق را جمال حیدر دوز

عوق کرد از خجالت لنگ چاه ... نمود مس نیوش مستمد

بسعد

بیتقاضا لب بجنبد هیچ بیت ... کز تمنا کردنش لطف خداست

حرف نیچا گفت دیگر ... کر دیدم خوان شاه دوش بر سر

از ان ان طلعه نخورد دیدم ... وز انکه دار نصیبه کرد

جوابش کف سازنده شاه جیا ... منت دار که خدا بر خانه دار

پرست چکد خواهد بود ... وز ان مسروح راهی کار

بخوش ام که مهتد خواهم ... چکار کر هر ان آشنا کیام

جوابش ده که یوسف ... مادهم خود مند حرفش

چنین کفتر و لعبه ... بردجان از طلعه جان فت

بکو خود بیت کز ... چو سرفت سیکشتر شمع

بخن با اهل حق کم ... کز او هم شر آشنا کردد

چو کردون بخبه ... برامد آشنا بر دود

یکه شد دارم ... یکه از شاه مخصوص

چنان پیر سلوکم ... کز شه را باده

جوان آمد ز در کوتاه کرده
بشه بر پشت چون خرما فلک را

هر صد حرف باشد یک الف راست
ز در چه بر دو استخوان صد نیشکر خاست

بدان زاری که واجب دید پیشش
گشاد دست حاجت همچو درویشش

بپای مطرب افتاد و سر گرفت
بران نی بر نیفتد دل را خبر گفت

گر از نیک پیشه کرد اندیشه حرمت
مقام آورد خلقی را بر صد عزت

خوابیدن ملک معدوم عرشدان کا جنان و دوانیان و در تعبیر
و جوان آمدن از شیخ حال یا قیمی و زبان شدن و بیشتر طلبیدن
حضرت پیغمبر علیه السلام خصلتین و زبان تمامتی و دوانیان یکدیگر شدن

بقول مطلب پیوستن

نماند در بیستان ازو بار و برگی
بجز پوشیده شاخ او را بنگی

گرت روید ز تن رنجی بباد
چو او در سر ز بیخ حوض مراد

چو او را بر سر بیخ بر آورد
چو او را بیخ بنگی بر سر آورد

رکابت عقده گر بگشاد گردون
گشاید در بغل چون غنچه دامن

بخوابد

خواهد که کلید کار بسته
دل یابد چو بیست او درِ چو بسته

خواهد از خلق یار برده بهره
کز از فکن شاید کار و جیبه

اسپران ارکی چو نیکو نهد
نامه حلقه زنجیر در بندد

گرت خواهد دریغ او را ملک
گشاد کار سر صدر بیشک

گر شاید یکی در توکل
زود هم آید روان حق او را سبل

مسبب را سبب ساز چو گردد
سبب کار تبب دارد بگردد

چو وقت آید گره گردد بگشاد
شود چون بر نیاید گم کند راه

نماند آخر ستم بر داد امید
براه آرد شب تار صبح خورشید

گشاد هر فرو بسته که هست
گر نفس حکم را آب یکی بست

تبر سلطان مران بر بیخ بیداد
چو بیخ او بود بر بیخ بر باد

گران جانا بخشم اگر دمی
که خون صد ساله ریزد خشمگینی

خوابیدن پیغمبر علیه السلام و بیدار شدن و در تعبیر
مصطفی در کتاب رمز پیشه

بر خشم و مزاج خشمناک تر
راه شفقت و زیرکی تا بلاغ

فشانم خامه بسیار نکته ز هر نکته که بهتر
شده بر عالم خشکی و دریا
وگر از بحث اندر گذرم
دران هر مقصد رو بسته گردم
که شه را داد جنبش خرق و میل
عروج چست و جولان چست و چیرل
طلب بود هر جا حاضر فرود
که سر غیب را سیاره نشود
جبین ران سعود ام کاکل
رسد سندان کف کوبان بر کل
چه استبداد در کل کفایت
چه استبداد در فرمانبرداری
هوا شد را جواب آماده بستند
خمار مقصد شه را داده بستند
دلارام خیال گرد
بکام او قطار مشک خوردند
ز بخور دانش خود حور و ماه
عرق خون شد از شرم کشاد کاوه
ز بهر کس نه سعید بر سعید
بخواری از پای ما در نشیند
غضب بر رخ خیال گرد بر تاب
که بر خود قدشان دانند بیتاب
در نوبت ابطال گرز گران
بر اندر زبان عنصر سنان
که عشرت را مقصد بر عنان باد
دهر لرزه عالم جانب جان باد



بیج از بیل زار نشسته
دران عقده که بر من محبوس بودم
چو از بود در زندان نشیند
بفرمان عنصر زاده فرزند
چو عقد الفص الاکبر نشسته
چنان در غیب الغیب بود قادر
ز خواب خیش و هم اهل الکهف
شبی کز راه خواهم خرم
فرو بستم ز عالم حال خود
چو بیند که آزاد از فسرده
ملافر دانش اکنون اختصار
زمانی خواهم عنصر بگذارم
نخواهم بر کوه نفس بند

گل از نرگس خواهد شکفته
رهایی بیش بایوس خودم
مشو از خط جوان نیکی ادب
بجز هم بیشکی هر ماه و دو هفته
زمین را خضر و گردون را نشسته
که گیرد همه بخشش نخطر
حکایت گرد معلوم هر زمانه
زمین خون از ستم این لاله گون
بود بر بست خصم ال عالم
که چون بیند صاحب بسوزد
که بگذارد در زندان بیدار
زمانی دم کوشش در آرام
گران آمد تو بیند بیشه

ذکر محبت آمدن راه گیر
دلیل خضر شود سوی سکندر

بگام شد روان چون موران
نشست عجله تا چندان

چو یوسف دران ره همچنانه
بجانب آمد و حوالی خود پرسید

چنان شیخ آمد از راه تظلم
که چون فرخ آمد سوی سرای

چنان دید شیخ بوسعید در خاک
خبر شد جراح کرد آن جوانمرد

که کردم من این مقاربت کی و با کیست
کرا دیدم بدین منصب بدین هیئت

خدا داند با پیت گفتن او را چیست
نه دیدم زان شرار سر سار

چنان عفت شعار مرد کفت از دل
که یابد چون تو شیخی خواندن

کنون تعبیر آن خواب شگرف بیار
که مرد کشتی از راست خواهم

تبسم کرد شیخ و گفت کای پسر
بعفت زاده پت اگاهت نیست

تخلص آنکه از خالق کند یاد
فتح عسم حد خل هم باد

بداد او گپ آن تا مگه گفت نیست
ز دریا کشتی خود را بکل پت

چو قطع تعلق روئی کار
نماند رخنه حوان افتد و دوار



خجل شدیم کی از ایشان جاند
عمر آمد خلاف مهربانی

بگو خواب شه دشمنان را
که خاجر کرد تعبیر شرح جانرا

زبان آل گشود و گفت ظاهر
رموز خواب پیغام جانرا

بانشا خواب بطن موصوف
دراید چون بدل با لطف

که در این آیه خواب خوب
ز صورت صاحب بینم

یا چون ظلمت شب روز نیز خوار
یا چون روز نعمت یکسر افزود

بر دار یک سر روز شمع بدر
تواند یک شب آرد تغیر

کند کر خانه یک خانه اجالی
علاج مشکل افتد در حالی

دو دیر شاه مست خفته بینند
که ملک اید کاروان تشنه

نبود در عقل کردن ارتحالی
کشتر ملک تن نه این

نمود کر خشش گردان کاله
بقا و حکم و نقد را الحق

بروز خیمه کر سیه شود کوه
بعرض سیاح حرص مخور

بگو سیکو سر آن فرسای
که در تغیر تدبیر مرم قوراری

در امد هم و جهان بگشت پیدا
غوارض نیم و پنج زهم جدا شد

و از رنج بندگان آزاد گردید
بغم خو کرده ام شاد زیم

گروهی گرسنه چون سگ و دنا
گشاده بر دوان بگل بس مهما

گروهی را بخواند در برابر
گرسنه شده اند و ای فقیر

من غلامم را ظالم فرمودند
ز بندان نگذارم گشوده شد

آن روشنی ز ارشاد جنیا
که من بودم حلال آن در دکانها

ز بیخ چند ز ارزن کاغذ نوشت
دلش آسایش هم آزرده نبود

بسر شد خویشان آگهم
بگیرم گر زیده مدار نیستم

ز من چون طاقت نومید گردید
بخود عیش نیم من زین بس سر

گواه خویشتن گردان ازو را
بجوی زر کشود آگه زبان را

ز شاهست رنش خنده تر
ز مرد فقیر را بهتر ز احوال شاه

نبود که زدن گرسنه مهیا
رطوبت را تفس میده جان

بقصه نیق زبان گرداد
عزیز چیز گردیده چو



بقصه مفلسان حیات
چنین ۱۱ در مهاد او دولت

دون ز آگنی ز سر سال جم
که محو تم بگوش جان پر جم

پشش کس در نمد زده
که داند او رنش سعد او نیستم

که پیش این فرمان هم کار طبا
مبادا کس ز نیا خواب بیدار

فقیدم منبت بزدان اجم
گرسنه ام علم تخصص جم

ز من بهم گرشه بر اند
بفرمانش دلم گران کم از

جوان عالم هم دزدی نه
که زندانی نه ان آگار چند

ز عدل شاه پس ان صاحب جاهم
گرد نه نهو ما کی بود هم سلکم

چو شه جرئل ز ان تمیز
پیام آور بهو رشاه زور

ماه قمری ما که از نشانه
به از سنینه لاله

که نوبت ۱۱ حواس مرد نشانه
بخواب بیکران نخست بیدار

از گشتم آمد از انتقال و سبب قتل آنچه را نوشته ام بیشتر
و ملکه عقد ان مسعود از کار آن است تهرم را

باتفاق مستعد دولت قضا انتظام هشتمین بخشت و مورخ ماهین
و در مرآت دیوان صورت پیشکش هر خانه دان نوشته

مشابه

دهم خوش کهکشان مژده کرا — که در بزم شهان ملک سرا
پنجم راحوان ت پیر سان — برآرد یکنا هر ارزندها
نفیس شاه دهم حوان صبا — دهد غنم برآمد آبها
چواند آبدار یاکوهه — به بزم شاه حوان یکدگر
بدار هر قطعه یوسف مثال — که شد از چشمه آهو دشت
ز خیرشت چنان حوب چمید — که نقش برگ بحر کف
باخضار زمان سه بود نگار — کز هر لبه دار احوال عجب
چیکدم حلد کسه حاضر — بدیوان خانه سلطان قاهر
شه عادل برادر ملک ملک — گزان ارکان سلطنت
مخاطب آن تن خطارا — پریشان لف دلبر فشرا

کز خود

کز خود اگر نخواهد منصور — بشنوید از زبان کفار او جواب
مسازید هم مخالف کز جواهر — محط آشر حق را نشناسد
حکایت کنند از کوه قاف — که دیو لعه در زندان آن قاف
چه دیو لعه در سر غرور بود — که دانیش نمرود در عقوبت
بشرط آنکه سازد سر تاج — شود یکپله از زمانه آزاد
کنه کار رحمت قابل گردد — خلاص لعه گردد از پادشاه
وگر رحیله دارد کار بعد — یا گر بود تقصیر شش گردد
چه حاصل لعه در دوغ از شب نهند — شکر را نیز در دوغ اندازند
در هم بوان کی شیع عقل دارد — بود آنکا جهم از دوم تر
زمان مهر از هم پیست — شاند آنکه حون سوار معیست
بگر حون شانه ها بر ما فضا — بر آشیده دکه ته کوبا
که بوید در خطا از ساحت — حو ماند حور با حوش متصل
فحر حانفشار بر بسته — کل عصمت دشده چیده

بیستر آرمستی الع بلوه کاهیت — کرشیه نیکم بردرش کمی لطفه آنت
شرابا از خسم ایکاه خورده — که در بابشر سوار نفر مرده
رخشش من مجدشتر حواهم — تریخ اسپ کفه از هر مرحم
زماه برکس نمود اس اردسیت — رشوقش بود دیوانه حون بیت
لصد عزاز دمیدش فرد حم — بخوار زسه مقدیر نمواهم
بروسا که حکمه بود مایه — نکه لشه حم حون دار لشه
واکر سبکرو سیدیم آب بیت — طلاق باکه آین عقد عصیان
زلیخا زین نمود غرب اورد — که مه رشش اعتبار سر
ادب را لدرها لیت بحاب — بشه کفت ار سر مه حب بلوان
زس شوه حدیث آن دشه — که ر عشق بکنم لکشه
زحال لوسف اینجا ار بیت — خس بکو محبت حول مکیت
چم عشق بود تسر ابو لقدی — زیچه بردغه عشق بیس
بنوک مژه حجر کرده دشه — که بیت راعظم لشان مقدس



در اقلیم نه نش حرکه بیت — اکر دان کاه در عجه او بیت
عنیر نه قدر س اورد کشد — که س از سنج اعدا دشد
بدین حج دلبس کر خود کسم — که لوسف پیکه افتاده دیند
زید عم ارض بده حوش — که توت سفر شه کوش
اکر کوید مدا نه بر زان حیت — دکر لو عمر سد راه کیت
نظر کاه که دارد حو مکا — کند حج قرار ش دارد
بیاد کام حمار ان — بکه دکش رع اوان تقید
در ش سیند کرفتار زمانه — نجوید حج حواه عاشقانه
نظر کوه کرا وعصمت بیت — نظر رسا کی دانا کواهیت
حواز عش ما کی ارس بیت — نیکه کار ش کس بیت
چ حم مر کسر دا ش ادم — نکفته نظر نه حواهم کام
چشه دانیت رقرار نجا — که زندان حاه لوسف کنه بجا
بکالکا زمان زاد کان — بود ان ساخت مجلس راد کان

نجات ما کفت شاه دل — من اسیر عزم شاه دل
عزیزم خوار در چشم سپاهان — کرا قدر عزیزان از سپاهان
بهشتی در بغل حوری کنارم — نشسته پیر و من بر پای یارم
کنون از مکوس ایمن شد مقامم — که او را بود در یوسف زلیخا
فقیر خاک پای شهریارم — نه مظلومم نه او ظالم نه کارم
مقرر کرد الله دان بکامم — فرامد شب آب سنگ سرانجام
کشد شب شوق او را هم بدوشش — بالماس رخ خود ماه نوشش
بسر کرده دل من تا شاهی — در او هم جستجو تقدیر الهی
روان آب حیات است چون سر — که هر دم او چشم زیور
کند بخت او را یاری عزیزی — که بیند شاه دولت را بچشمی
محمد پیر ما حوض لولاکی — محمد اقبال را ادراک کاکی
ز مکر حسن بیت مصلی — خوف رخ شد شه صاحب مظفر
بیا ای شاه تا گویم ز مدحت — که تعظیم عدالت را ز ما ست



روان شو پیر دولت الله اکبر — که نشنید ز راه انصاف در شش
حکم کو کرد ال فرزند — نجوید خجسته دار فرزند
که بزم او فروز مستی اهل است — که پیشش هم مرید او هم است

بر این مصرع طرح نوشیده علی چو مه بر کف جوان و پیمانه
بر کشت خوشتر یعنی الله اکبر شاه دین پرور کامکار

خجسته و خجسته دل و دامن و لنجیب طوبی بر بالای سرو دارد

خوش آن صبح مرا شبها دو کرده — که دولت را کمند ابرو کرده
ز چشم بخت صد در بر دمانده — بجای عزت از خوار مانده
حور بکشم امده از راه چیزی — محمد بایک سر شوخ زرقی
شب فرمان شد و حور کرده — لب پسر نقره باد مسیح بر
طرب بسیار کرد آن شهر بانو — بفرق او فتحت شب اسمان
ز خون کرده حوض او شهر علی — شب فرمان کرد او در چشمه
ملک طاس تا حلقه تو — روان از اب طشت آن در

ز نیمه‌ش گشت تا نیمه‌شب نشستم — کنون رود جیحون ز سر بگذرانم
جهان از خروش سپاهش بجوشید — بیابان ز گرد سواران بپوشید
روان کی دهد بار کاران دولت — سپهر مرصع دهد بهر زینت
غبار نشستن ز آن خاکدان را — چو شستند رایت ده و ده یکان را
بیاراست نخ گاه چون چشم بیدار — دمان فرستند پران تر شکار
چو بنشست بر جای خود دیده‌بان — که داشت بر چوار دیده نگهبان
بیالود شکر شکن گرد و خستم — که دادار جیحون مرا داد دستم
بپیمود صحرا و کافت بیابان — که چشم شه از دور بر دوربین زد
ز جا برجهید آصف پای بر سر — بفرمان شه گل ده جانور زد
بر آن آهوی سیمگون خوش بتابید — شب مشک بر آهوی آهن بیابید
فتاده ز بر شوخ سیمین ختا را — ز دنبه نهنگ بر صحرا
بپرداخت صحرا ز گلهای آهو — گل خرم برشته الف در چو
که خود را اگر بر چرانده فرستاد — تتق بر فلک کوفته کاخ بیداد



برستاد از هم بجنبت بشیرده — همان بخت او بهر بر شیر کرده
همایون روان باغ رواده — بسیند حریر شه داغ داده
همایون بفرمان بر شوخ مینا — ز آب کو بهر خاک زر آباد
بفرمان بر شوخ مینا — ز بحرین آب بکشته مرجان
روان عزاده حوالان ارش — چو کردان بهتر بر فراز شش
شب بیک چاردیوار دارد نباب — بموج چشمه سار بستر آسیا
بفرشکر کرده خصوص لطافت — گران خ رود ریشم بار جیحون
مبارک سایه پادشاه بر سر — که فلک بر درش عرعایت دست
زبان کجیشه خسرو دیر جیحون — نگاه آیینه شیرین رو جیحون
بر آورد سر ز آب زیب فرزند — پسیلی ماه سایه بر رود
بیاراست سعادت ان بخت — چو دولت بلند بر کوه بخت
بسیند شه بخشیش ارزنده — زبان لگ دانش ناکشیده
بمندی گردان بخت اوده — ز هر سو چون رکیب چهنده

بگنج بر بکنب آزد بانه | رکابش حلقه چشم طلایه
زبس شد عنبر و مشک اندر آن عنبر | فلک حوض و مجره شد سمط
چنانستی حوالی عنبر آشفته | زهر جانب کمان بر بسته
کنند در روزه با دوشش نظاره | فلک سبز و علیک چشم بسته
دو در روز آن شبانه کوهر | دعا جانی که زد یا سپهر
یکی بر اس یکاه اصدار کردی | غو زاقه یکی کرار کردی
زبس کردند اعیان کار | شمار متعد مشرحوان جواهر
دوان زد هر کرت پا بعد ازهم فتح | چو شب تاز کهربا زیر درفت
رکابش مل زهر سنگ بخید | دو با دی پی او رحمه میدید
لب زغبت فرو از حد ایها | که زنی حوان دهم خنار
زهر طرف کرده اس سیر صحبت | سیه اکه در طول مافت
خبر دقتر ستان آن دولت میراث | که دولخانه رشد نمودار
حصار سر دیه حرم از شل بند | بپیشو سعد رش نعت بند



کشت لشش دانش ابر دشاه | بپوزاد و در کاب عیاشاه
بهشتم ده او باخ شش عیار | فرود آمد زمین را آسمان کرد
بشیران شاه دوار کرده کاه | که از بیم کش فوب در کاه
بتعظیم حال نوا دشته | که خود را بهر شش دا آمن
بکام مصلحت نجوا بپوسف | که بوسد دست شش با کلاه
کز دشت بر صلوه بخت | بپای تخت داد و مهر داد
ز فیض انجا داد آن ده سرو | سرر شد شد رح دو کر
رو در نخت بشسته بهر | جلال ماه بوسید هم
بکه بزم بر حسن بار کنند | کپسند کاون را ناخته
نشست ایمن بر بر بخت | بپستا آن که با بپس بخت
زشه ال کرده عهد تجیر طف | که شد یعقوب مجنون بوسف
لب از لب بان کاه | که آرد جاس ماه
بهر بوستاد هم مجلس منور | جواب مجلس آراد و عنبر

معبر گردیا نشانه مقصود — وضع انگیخته شد جمله روح
زرگین میوه باغ جوش حیات — مذاق دود قماسه زیادت
دوانیدن نهر نوا تربیت — مذیان سرجا کوبندگان بردار
دلکشا چو طرب شاه دجلا — در طلب کشت یا یوسف محسن کو
پیر اشتر خواب جوان شیر تر — گه بیدار است گه خفته مگر
جواب آنکه یوسف اعلم شد — که پیشه اعلم یوسف خبر شد
بشه کفای حدیو محک کاد — ز عدالت معدوالی یوسف آباد
حدیثی چند گفتم هر صفت — بعرض شد مشرف عاجزانه
کرت تفصیل اجمال وداد است — کنون عیجاره جسم افتقار است
قوی تن گاو و بار شیر آن — سراسر خوشه بار دانه روشن
بپس گشت و جهان ارزانی شد — بخشم جهان شاه دانا
بپس آنکه هفت گردان دوار — بر نمک خوشه بار زرد و بر
بیافتاح حسن جهان آنها — ز بوس لاغر بهر کشتن کنها



نرادانه بهمان الدین — خیال کلدسته دراصفهان
دلالت میکنه بر جهاد ساله — بشیر از خجاه تا خوزستان
از آن هفت آسمان عمر کثیر — زمین خشک پهلو هفت دیگر
ز بخشش الاکه بهر صفت — ز دیگر عافیت در هفت
کجا بیت ترا این لطف جیا — نمودار در هفت خبردار
گر جیاد اندازه دور کنه — کنر در پیت سیقبال کنه
در این کشت خدایم کلوبیت — جهان را روزگار جویبره است
بخشکا ابر دانم سیفشانه — بهوا از دانه خرم سیدانه
بود سر سبز صاحب اصل — مطیع حکم جهان کاه اصل
دهقان کشاورز الاتبه — کنند نه در کار ارزاعت
کنر له صل حسان نمر — مقرر است م خوش نشوا
مکه در خوشه دانه دانه بارا — کنر عسم طرفه در خارا
بپیشه نکته ز درمانه — کجو به در صدف در خوشه دانه

بدش بر روز کرد روم — نزدیک بیشه خواهد طاهم
شراب افش رطوبت دور بهشت — زمین بخشم هوس محبوبه افت
بروبیت ار بحشر عالم ملک — تت نام شوم آسمان بیشک
رخط قوت او دشمن فروم — لب رخسار گلگون میکم
تت در بیشه شیر خاک — چنان کز بیم هوش مجاور آب
تنگم چیشند از جوان کین م — چو انبان قمر از زیت چو م
برگ طعمه بر جانب خدا — کریبان چاک بر دامن شتا
توانا فقت ما را بستم — طلیسم تدت قطر بکتم
در روز برگشاد ری ملایق — کرفتن در عرف حال چو بارق
بود واجب بر حکم رشاد — که چند فت بر دیل راه
آفت خلق را بشکمد — زمین را در بغل کرد ملک دار
بکار خوشه انسان پشارد — کر اندون جهاد را کاه
کشد آزار در تحصیل راحت — چو حاصل شد کند در خلق نعمت

بگشت رنج شیران راحت — طلیسم چب در راه است
بود بر درد چاران روزی — بپاداده و تا فردا نشوی
دعا بایه درین کار در بر — پسلمان فظ اصف صبر
که پیاده چون بلور در تن — دماغ کفت را خوش کردان
چو با شفت ملک شد زمانه — پسود در مال به خوز زمانه
دو صاحب چو با هم مدتی — جهاد سپ شهوار پسنه
چو ار تقدیر تو پف دست شاه — کر دست دل بقدر خود اکاه
بود کفای زود ملک دار — بخلق لطف خالق مذرن
بود کفت ار ملک را لایق — تم علم و عمل را جیبه صادق
ز عیسم بود اقبال حوالی — کاهت را پیره کشت مالی
ندیدم لد تو بهتر کار زار — کر یابد پشق کار جهاد
بعد دانکه در عهد م سان — کشید رسکشان آزار زان
اهر کر پایه انت کش کردم — ترا نایب مناب خوش کردم

تو و من بعد یارم جدا مباد
تو و زن بس غریبم مکن
فلان کشور بقطعت بعیش
که چون من ولایت نخواهد گزید
چو گوش حاضران بر من گماشت
وزین معنی بر یوسف کشودند
سعادت پیشه کاهی آسمانها
که جمعیت شهر بر هم مزد
ز الطاف شه نیستان مطمئن
سپاس آن کریمی که داد این بساط
بسوی خانه خویش رفتند
نظر بخت آن شاه والا نژاد
بتاریخ جلوس همایون او

شرف یافتن بحضور خجسته دستور و عرض نمودن او عشاق را

و تاج بخوت را بجواهر و زارت و سیاست مرصع
ساختن و او را بمستقلال بلوازم فرمان دهی و کشور
و در گذشتن عزیز خواجه خود و در زمان او

نزد که پاس از اقبال ظاهر
بیه کل چشمداشت زیادتی
و یا از ان ره کرد و حکم
بود در کار دیانت سپهر
بود کز صدان احتشام مرد
اگر سلطان عادل نجت شد
نظر بر عشرت یکسیه کسیه
بفکر کار درویشان غنوان
خوشا بنده که در مسند خدا
ده و شهر از علو شان امان

عشاق

بیکر دو مبارک مصاحبه
چه افتاد بجور شید ارمدان
وزین رونق بزید کار آفاق
بنا شد کار گر عاقل از کار
وزارت چنان شاهی سزاوار
کم از تعمیر بیت الله نباشد
بنه تا تم صدقه سر بر آرد
بدین یک حسنه ترسد از خدا
ده و دیوار کفت الحمد لله
لبا لبشد ز در خوشی مدام

امیر سنجر و منصب سپهر رسید — شهریار از حرم در حرمان رسید

بگشت آمد بر پاک صفت — شد اول ابر دامن دار صفت

ز تو گفت آبرو در آتش حرص — که از در قطره نتوانست دریا

بلا از شرع اعمال تحقیق — بپرسد از علم کز شرع خود سند

چنان در پیش فضلش راه گم کرد — که خس در ملک آنش خشک تر کرد

بر نگاه بارگاه معدلت جست — که غیر از ظلم مظلومی نماند

روا جز عاطفت معمار گیتی — روا نبود تهمتن بر خر راهوان

چنان در ره تقوی راه تحمل — که شد تسبیح خونخوار حق عادل

چو در گلزار دین دارد نشستن — جز شاخ طاعت بسمل نکنند

خطیب خانه کز منبر نشیند — ز زهد و پیشه سالی خطبه خواند

که یوسف مشعل یعقوب بیت — منور چون حق حق در گم از بیت

برآن شد تا برافشاند کشاورز — کشاید کعبه اسلام را در

بهشتی مرکبی بر طاق نصرت — بلال وقت نیز ملک فرصت



بحق کاو سیر در راه گفت شاه — که ای تاج سر شاهان آگاه

درین حضرت که بحکم کشته فرزند — بشیم را داده قربت روزه

ندیدم در شعور حسن بر شاه — زاد راکت بحر شمال کاه

تمیزت در آمیزد دول — بحق رود او بنه ال طال

بدرک نیک دقت در چیاه — که باندیشه ذوق هم نتواند

عجب دارم که این عدل عمر فال — پرستار بتر فال زردان

بتر کش ناکرش آزار گیرد — نماند آنچه چوا پرستی حرمان

پرستش را نرسد در خفا نیز — بیاور در کنم در کعبه بازد

خدا را چنین نیکو باشد — که زر گیرد باشد او باشد

اگر در نظر اندر حسنه — شه گر جارت دارد بگیرد

خدا ای کشور نظم ده مسند — بود چون بنده خود نگهدار

کرش داد خدا دولت طلاق — که مسلم خت در کار خدا

خدا را ای تو بیش کرم ما — بحکم او بیند در کف ما

نشاط ابر بهار تا بیان ۵ ... همیشه بار ترسکاوند تا مباد
شود باکوه هامون سبز و خرم ... همواره خرم دل سپهان گل تر
شب و روز آب آب کیت او ... تن و جان کعبه و مرقد او
بچشمه سار زر کشیده ... که گیتی هر خصارش مدینه
دلت را تا بشاهنشاه داده ... گرد افروخت شمع اهل کاوه
خداوندا بحق فرض پیغمبر ... بوهس آن آسمان آن اختر سپهر
شاه شیر بود دادگستر ... که شه را داد گستر کان گردد
بت عدلت بکن سد سپهان ... نصیبم کن خدا داد و جهان
بقلب دشمن جوشه اندازت ... صف ارشد حلق را صوت
فلک بوغرم بوسه کرد خواهد ... بگشتر کاوه را آورد آب
بگم وقت اسمان کبیر رفت ... زرد مغز نیل کاوه گیر رفت
چنان تهمتن بهرام آورد ... که بیشه کرد بهرام سپهر
دران کشور نماند از شیر نر ... کسی گوید بت پرستی در لنجا



برین عرض نوشیده حظ نیت ... کمال گشتزاده کار فتیه
شده نش خلق بگمان او ... چو سیری خواست شد بوا بگذرد
راجب نش جهان سر شده کشنده ... ز سعد و دهان عیش کشنده
که از نهاد سر احوال سعد ... بفضل حق چنین سر شده کرد
چنان از دولت او گرد اختر ... که از قیمت جهان شد فلک سر
عزیز نیچه از کشته ... فرزند سپهر از دولت کشته
چو نوشیروان بستون داد جا ... قوی سعد بن سعد فرخزاده
مخالف بنده او سر کرد دل ... که از نومید تر زد فرجام حاصل
شدم فریفته در کار قوام ... چرا چون هم نکند آوکار
چنان ال سر ایشان بدده ... که رخ را از نه تطاول چیده
اگر تقصیر از من در بوده ... زنده کاریم بخشیده بوده
کنیزت بر جهم شاه ... که باشد بر من دادگر داد
نه قابل کو دیا کش مدح خوانم ... زنا دانی بر بخشش کشیده

دولت که نهد اس بر فلک سر ما
گر بنده نبوده یم حواله بمحکوم

چه غم ز عشق بت مه رخ چو حور
گر من عزیز دل اگر بنده یم چه عجب

بتعیسر که حبیب بخاطرش
وه بعد از ما نماند در بر ما

چو شمع از بخت بد داغ کردیم
بسر شب دولتی سیاه کردیم

چو سر که عمل و فکر شما
کجا از عهده کار ما بن آید

کراو بزیاست سر حیدر ما
که شوخ ما کشید بر ما

هستیم قوم ما دو طرف
زنشان نه کم ملوک هرمز

بزرگی مالدار فرزندان
نه از اطفال امید سالک

از بغل که مرآمد خیال
نه از جسم بین دل چه

بخشم عشوه قهر ایشر
زهد شد دل شکر شکر

مثنوی

بمیفتد هر که در خاک
طرف قبله بنه بهر ملاک

که هرکس که افتد از پیلو بن
معاش می تواند کرد کوتاه



بپیمود ره شوق ما
هنر تیشه زن را که ندهم

تو اچون قدر شاهان شکر
چرا بر درس پستان ح

جواب کوشه عرض کرد
تو خواه از که بر باد در

اگر خواهی ز بهر
چو سر کی از دو پیکر

ترا دولت بر کام
شکم میبت بهتر

عجم کو عشوه از یک
بگه رفت و تاب

کتب بیشمار
وه عمر بس کز

بلا مرد تو از
بدون کز بود

چنان کز دیده دارد
که بیجان در چشم

چنان کز خط مشکین
وه و شهرش بود

که دارد دامن
که بیت فتنه

برین صورت ظلم
که کز ایں

بجز کاماده تو
که هر آینده

دلیخا: غم مرا دماغ ز اغراز — چو صبح از خاور گردد پدیدار
ندیدم از زر و شب الاده یکتا — دو چیز است خوار این سه یکتا
ز لیلی و مجنون عشق ما بیش — مبادا کس شود با عشق خویش
نمودم مهر خود بر شهر و بر دام — چو خوان خواست خود بگسترم کام
بهم در زر و دولت حاصل آمد — چو برگردد همه بر باد دهند
مدار از اهل دولت چشم یاری — مگر در روزگار مال داری
اگر دارم کف خاکی بخندند — وگر در کوزه آبم گر ملایند
خوشا آنکه ز پس کوزه دزدان — شود آبیت زیر آن چشم گریان
بود گردان چیزت در فنا — چو سنگ آسیا هر چند گردد
وگر آن هست این شب اندکی — خمیر آب از دست مزدکی
خوش آن عارف که تو جا بنده دین — خود در گوشه چشم در گوشی
کنار از گه عمر دارد گام — شود اعدا چو گردیده ایام
مه از پهلوی خورشید آید — چو تشت سیمین در پهلو چکد

شب



شب شمع رسیدن باد داری — نه اینست که آبی بندداری
گره هر گز خلایش بر نیوفت — ز فرخ خلعت اقبال دولت
ز غوغایش لب مسکین نبندد — بجز خامه الفت نپسندد
غلامان سیهوی بنده دوست — پسفر کردند باز ادا جارت
کنیزان از قدومش شاد گشتند — بفتوی کز غم آزاد گشتند
ز لیخا شهر از رویش فتاده — بغل بر یکجهان آتش زده
مقیم گوشه گردیده ناچار — خراب از بام در در بیم دیوار
دلش محزون که مسکن نیفتاد — ز دست رنج بستر نیفتاد
به لال شد لب یکجهش گویا — بران جسم نحیف بادها کاسوده است
شده از ماه جاده خنگ چینا — کز اینش شد لبالب از خم دولاب
نشیش اینس و جوت بیت الحزن — نفس بر شعله آسیا کرد لنجیر
ز اخلاص نفس لطافی بهره برد — بخود چون دانه اشتر در فشرد
کنیزی بود خورشید نامش — ز رنج پیری آسیا جسم خانه کاسه

دوان حمدش کسر ذکر نوان
نشد بر کوشه تا بیش نشکرد

بجوید بیش کس سر سر خاید
بزیبش خیزد خون نیاید

اگر بر سر فشاند زر همه کس
کسی کوشش نگیرد خوار فاید

وگر صد بار جوں سحاب بارد
جهان نخ جز بر بیش نبرد

و یا آن عشق السلام عاشق
پیغمبر صدق فکم نه صادق

فرماند کاطلسم شاه پیشه
که روز نبرد جاوید کک و حاشه

بخارا بود عشق ملک دارد
بوارد و پیشه حکم جارد

سپاهی بر در پیشه بر طارد
جهاندار پیشه بود بارد

مکانش دولت و شهر و سپه بود
مقامش نوبهار بیش بهمن بود

دوان و برادر عشر جوں بسر برد
دلخشه رود بهر سم رود بود

دکان چند قراق خوانند
روان کرده قلت نوانند

شد آنف را حشم بر سر نظاره
چو یوسف در دکان افتاد دیده

بپیشه در نخست در چشمه زنانه
برادر بر کک سم شد استیانه



بخارا که جهان از نرش بحمد
کز الماس از بیشمان نراشد

چنان بحمد و کاسه بیش ما هم
که شد راه نراوان بر بیم

بنا نر بیشه کنیز ما نجد
کز رک کریه نوان کرد یاد

ز بیشه کک چنان بیشه بکیت
که لشه جانش از آداب بکیت

کز انیه بکیت بیش بیشه بکه
کز آنش در نفیر نوان بیش بکه

بمان یاد او بیف در بخن بود
بمان کوش عجب بیشه بود

چو فران بخن او بیش بماند
بفیر سوره یوسف بخواند

کز در خیاش جوش او دم
کز شد رک کیش بخوش دکم

بیشاد دف و بیف او ان زد
بشنجوں بر بیشه زد در آورد

بکم بخور ان آن ر بیشار
بکم آن کار یاد و فاد

نماند کس بر ان و بیزیاد
که گوید هر فران یوسف تو بیشاد

اگر نو بیشه بم زد بین
خجه بر رد لم خوش از بیشه بن

بجار اراد دارم وقف
کز باشه جوں بم در راه یوسف

رسید دفت و فارش شکر داد — بجوش آمد و در پا برسکر داد
دماغم مال در کرد و ربود تسر — دل و دینم کمند در داد بوسش
رفیقم زان تفرکردن بخندید — بتقبل مکان آماده کردید
بیا پیر کرشمه عشق نوشش ادا — بستم بر سینما بدر زانجا
بده جامی کرشاید یا بکلف — غایم عرض حاجت سر بسر
چو گفتم این سخن از آن مه بجنبید تبسم کرد و بوسه داد و بوسه بوسید
خجالت زد مرا و من خجالت زدم او را و او خجالت زد

یک جا که دو دل از ره اخلاص بهم است — هر سر که نه چون دو سر آن کژ دم است
نمیشد بمکان عاشق زار — که عشق اول در خسته آید بدیدار
زشهر بت بصحرا اراده جوید — بصحرا چون درآمد شاد جوید
خوش آمد گوشه از در کار بس — کی باشد هم سرا آن کار بس
زانجی مطرب سازی بسازیکسته — نوازد چون چنین بیکسته
زبیجه یک بیستان نغمه در کار — مقامی ساخت زان در ره دلبر

سطح

سطح چشم ما چشم کرین — پسندید از کرشمه کی دیده کان
چشمش زد و چشمی کی دو بیمار — بکارش مسمار کرده بیمار
بر پشت افتاده کو بیکیه — چو در در جو باد در زد
بزد یکه بر سید بر جان او زد — شد رسا کی زد بر خواه خنده
در آن شب ساز و در دلان — چو شیر خدا در سر دشمنان
دیا در چه صد شور و شر بود — بلطف شر هزه اکت دکر بود
زدو شوق خمه و بنیر فتاده — طنا با چنگ کرش تاده
غلط کفتم تهر بود آن کو دل — علمها بر سرش در موج اینال
شکوه عشق اکر خواهی — دا در چشمه کاه ما تو آ
ضعیفان را نوازد عشق طنز — طناب چیمه تو ان پس بر ساز
خزان در دم افتاده خنده — کر راه افتاده در سبب ایستاده
نیز د کر شراب عاشقی چرس — کده در سر تقی مسجود بر دوس
مدار از رنک زرد عاشقان نک — کر چو شد ان خرسید از نیستان

نظر کرد قوم بر بخت او بدین — بخندید و شد عشق او چشمه‌سار
که این عشق بیند ز مصر زلیخا — که فرمانبر او رقی سیم‌ساق آرد
زلیخا را در این فاخ خواهد هم — چو دیده نداشتم آمد بسر هم
ز خوف بانگ بر آن دیو بشنید — شد از خوف چون برگ بید
ز پرسش بر او در زبان لال بشد — ز شوخ فرو ماند و آشفته بود کار
یکی گفت تا در حلب دیدم — چنین دیو انسه فرشته ندیدم
بر آن چشم دارد چشم دوار — خصوص او یوسف خوبروی
یکی گفت این دو نیست خرم — برابر حوض دمشق بینم
چه صد آمد محبت عشق — بحسب و نسب هم دارد که عشق
گر قصه راه بر یوسف گرین راه — برادر یوسف و دیار او را
در این سر گر قضا و قسمت — کما این خفته بیند در مصیبت
الب ان او را گر اب کرد — زنده بر دنیا بوسه او دور
بهوا ان خلق را کرد در ثبات — که گوئی هر او را کرده کار



اگر کاه جوید کرد از نشت — فکنده چو شیخ افتاده از پا
اگر بید لرزد گه از حرص کوار — گر بسد این دو باد بخش نوا
کشید بر آن ستمگار غریب خراب — ستر مل شد سرا رکیب تمنون
که تا سب رنج در راه دل دارم — دلالت میکند بر جسم ایام
بگاه بال کبوتر سپید — چو در سرا کبوتر چو خورشید
ز سیمان آن خوش طرف گون — ز بیم خوشی گر زید بر جاودان
ز جوش لشکر دریا طلسم — نمود گشته دریا چو جسم
بجولان بر طرف زرین لوح — کلیسیا آسمان کبود
میان قالب سپید مود بر دور — چو در دلبر حول خم دلاک
حرامش تاخ و دل اسمار — سیه‌شد گرد نوک کلک
چو بر کشته تیر از دور — کشوده بر درش دامن بعظم
شب تیره شان چو مردان — تنا پیشانی بر دو اسوار آن
ز انجا بر خول خوش دم — شد چون خندان گر شتر از

که این عجز خاهد جام حاتم
فایده لقصد الاسف قم

بطبعم رنجه این امور است
که بر نرزنده گردان طبیعت

برحمت شهر از ذات پرورد
چنان کز گنجه ها نرزد حمیت

نشستر بود دوکه سر دیرشت
بچشم دل به ان ناچیز بینا

زنابینی منع جان کرد معطل
فشاندن رخ ز آب دیده آسان

شد از حرمان سفر خلوت دلان را
غبار آلوده ترکردید دامان را

کرشا مدح تو هم او بود جا
که انجا چشم نرسد پیش تر نرود

پس از کم باد و بال غم فرود
کنج ان قصر بود از سکرد

بقصد ان همرهان شب دل
که کام مرده بود از نخجیر حاصل

خوشا دروز باد اسپوارتی
ستد در شاکرد حاشر ان شکار

خموشی را بحرف اورد سنگرد
سکایت را عبد اوار سکرد

که چون هم مرده ام بیمر ان دار
مغلط یاد دو حشر عاشق زار

وجود هم تا بجا دست شاد
چها کردم چها دیدم جهان شد



بیا ازدم جراح ادوهم ارزد
خرید هم نوسف فرخنده بازار

کنون ان شاه زنبان مکرم
سخا شش بخشد از حاتم حاتم

ز لفظ عالم شادند اورد
بغیر از من که بیند در بسنود

نیسکو بود بخارا را چه افتاد
که کوشم را بنالد بلبل بیاد

نیسکو بود چه بندد ان عاشق زار
که گردم ساعتی مشک صبا بار

که او بد گرده با بسته کرده بست
چو هم غنچه بخشد بر نوهم خاست

بدر کای شوق دیوانه خوشند
بر دمعشوق حاصل بر دو شد

بر شها هم خطا بستم عاشق
بسر لکشته دند اسنه از عاشق

هوا بس فکر با نیز شب دروز
بنور سایه بسیز د شب دیز

چمان هر کاه دیوسف بخارا
بیسم خانه اش مشی سکسار

بروان هر کسی اورد شه دم
چمان کاکه اول بود سکرد

فرستند کس کجا نشر ملطف لیک
که ذوقت دود دو غوغا نو نیک

بیا بد قرنی خوان دست سلام
بریز از شیشه حمد دم جام

که عاشق بیست و جدت قصه | بلکار عاشقی بیست قصه

آگاه شدن زلیخا از نگاه پیراهن آگاهی و توجه به پیش حضرت
یوسف علیه السلام و حضرت شرکت در اینکه توحید نیست

حیران عاشق و معشوق حایل | نباشد چون دو بیرا هن یکدل
دل عاشق چو کیرد در مشربت | خط شام فراق در مشربت
دود دم غیرت توفیق هم نیست | چو دیده راهم کرد دعا دیده نیست
یاکشند افسرده معنوی | که آتش نیست بیشتر آن آبی
بران کس ده دو صد لعنت حلال است | که از آتش خورد خورد صد سال است
بجوی هم بیشتر است از جوی کشتن | پشیمانست مرد بیشتر
زلیخا بعد از آن سر کرد بیرون | دل آن جا بیشه آمد آن فزون
کهر جنس چو قصد آسمان است | از آن شد رتبت کش سمان است
کهش لیکن از آن سنگی آن الماس | دمادم کردن جمادی خاک
مدام از وقف پوشیده فرین بود | دلش در جیب غم از هم شیرین بود



نه آخر یار را دیده بر افروز | نه از پس طالع خود را فروز
اگر یوسف از خود بیند خبر نیست | نصیب زلیخا طالع کرفته
پشیمان دیده یوسف ناله زار | کریبان از پیش کو نشر عنبر است
بشیر بیت خود را از یکی | نشیند بوی پیراهن زاری
کریبان چاک و دامان کو پشیمان | خدا داند مرا داند کیست نمیدند
پرستم بجان و دل آمد | کر این طاعت بطاعت نیست
ترا پرده کار خود نکردم | براه اختیارت نیست کردم
پس بوی دم صاحب دولت رسید | شب داغ باغ خود دیده
خوش آن قمر کر صاحب جاه بودم | بهر پرسه در راه بودم
خوابش در نمیدند و در | حوابش نادوان کهنه دزد
کفت برکشتن مرد نیم | کفت جان قابل مرد نیم
بندت بیم منحوب سال | بکنجکاوی سر خواهش حوصله
بیمار ساقا تو سوخت | کر فهم نبده کانت السبت

پیشکشم اهل سفر از خاص تا عام
شده ده مشتری از بزم جهان رام

شدم شجاعت صدقت پیرا
بدین اخلاص کردم بندگیها

که کارم گر تو مشکل دین دارد
گشاید هم الطفت صد گره کار

گشاد در حاجت بسته آید
ز فرخنده رخت دولت ما بیاید

تو خود پروردگار هر دو جایی
چرا بنده گدای خود گذاری

خدا حرمان او هرگز نخواهد
ز در پیشش چو سائل رد نخواهد

مرا عزت بود هر سو که باشم
همیشه در جوار رحمت افتم

مدار ز اشکم گر رخها دور
نظر دارم چو گوهر اندر نور

که از حلقه بود چون میم خاتم
غم نیست از لطف خواهد شد آزاد

اگر نیم ز خشم را بود دیگر
بلا گر کینه توزد دیگر

وگر ما هم بانجی لب بگشتیم
مرا نگذار خواهد کرد هستیم

مکن قطع امید از بنده خاص
که نومیدی مزاوار است با خلاص

ازین گفتار دم در کار دم
بسی صبح اجیا کن عالم



پیشانی تو کز شرف پیشوند
صف الله هم از خسم او تورند

صدف گر گوهر آرد در میانه
فگند از تارک گردون نشانه

ز فیاض نامه پیشانی در
شد بام شد براه ان افزود

بپیش نیزه و گرد اماده رخش
مدام حشر بجنبش هم شیدان

چو لشکر ماه پیشم تیره
نزد بر سبزه گوش پیشانی

بجا بر خود خجل برگ از راه
چو شمع از تیرگی رامک آماده

ز بهر جنبش راهد صبح فرخنده
بجنبش شان مرکب اماده آمد

رخ اورد است راه حضرت
دوش سپهر چو مهر بر گشت

مگو از پاره با گرد
ز بخشم و صدف جبش

شد از پاره دش تعزه
همایون کعبه سید آمال

بزد دم از گلبن آ
گل لا تقطوا من رحمة الله

بتعمیر خدا همه ایمان
زمین گل کرده رود از ابر مکان

خوشا شب پاک مهر اغل
بدرگاه خدا ترک نالید

که از چشمه آب سیه دارد سر — بر جهت چشمه آبی دارد سر
نیفتم شد تو با او در زیر بالا — زمین و آسمان را روشنی افزا
گرم خوش گردد از او دود — زهر حاجت روا از تو دود
ز هر سو از سلیمانی زدم — شبه بحر گردد و شاهی نم
شهان را بر سر بیعت کشود — زر کرده تو با اقدا کنیز
ندارد در دولت گردان نرا کی — نباشد سر بزرگی خون نرا کی
لبستر کی کند از بهشت خورد — که از مرده نقد جان نگرد
نخلا داده از نور تو بهداشت — و لیسلم تغلو نور المصوات
تو لو سف را بدیدم چشم از درد — تو در چشم عشق بر چشم دیدی
تو پرورده در بر خود گل او — که گل بیم بدین بیمار او
گذشته بر من این نو تصور — جوانا بر جبین دلم پیر
تو سودی بر سر شیدا گذشته — که خندان چشم گریان را دهد نور
مرا بسم الله بسیار گرفتند — هنر بر آنچه گذاشت دارد نور



بوانم چاره از پیر بزرگ آرم — هنر چندان که دارد پیش گیرم
هنر داند این لب آنکه گوید چیزه — که دانست خرد نوش صراحیه
برا هنر آفتاب خاک دارد سر — علم دارد بر سپهر کوه سوار
زانی نامه پیوند نوش خوان — چو پیر خسته دل عهد جوان
دلا امروز بهتر از دلا دار — شریعت کرد نیکی را جزا دار
لو سف را چو اسلام رنجا — نشانه بود این رود ما
گران نگشته ناه تیز احوال — نماید با بعید از ما بردا
بخود نیکی آن سر شش نیافت — که هر جا فت همراه وفا فت
فسد فم بر شدان آن دود دارد — که هم بر هم مسلمان هم زد
جفا دارد بدیم بسیار دشه — ز شقم عار کام آزار دیده
رسید کرد بنشین چشم او — نظر را کو مرستم او دوز
سر خوان محبت میکشودم — ادا حق بهمت میشنودم
مکو چه بد دلا — کز نیز مرد کو یم نیک کا

خوشا بهشت شکر اهل دنیا
مبارکش بشیوه بلا ترنجیدا

مبادل ذکر خیرالناس من ساس
مکن تا بتر خویشم از خدا آموس

در این اندیشه حوان دیر تعیین کرد
که هر آمد زراه مقصد آن کرد

چنان زد در ضمیر آب حیوان
که گشتی بادشاهی شد و دولت یار

بنزدیکی اشارت کرد کاین زال
که مرسیمرغ را این جنین حال

بدو بر همراه خویش ایا بعزت
بیاورد پیش من بنگام فرصت

بیاش مدارا آن پیر علم
دگر دادی بر جان نمانی زنده

گران جان شد دل عاشق تحیر
زلیخا را جوابی در نخیزید

دخول شدن زلیخا بباغ کاه و حرمسا فت و بعضا یت الهی
و بعضا حضرت یوسف علیه السلام از حسن و جمال و نظر نمودن بر روی زلیخا

ملک کاردان پنجم دگر بست
که دختر را بخانه جای بنشست

دلش کز مهر جان میدید بیتاب
گران آمد که هجران میدهد تاب

شتابید قدم در راه بنهاد
بخت کز خانه کاندر زد بسر



دیار آشت و قرنیه
که ماندار و غش آورب

کشد در محبت از دل تیر
که دسد بغیر خرمای نشیر

زنو میدر سر کرد و داد
که سد دوره تشنه عالم میاد

مکن دوک سیمرغ کنده
که باشد مدام عود و باده

چو او بسیف او سوار دگر
طراز مجلس اکابر

زکاه ملک ملکت بتاج
نشاط آرا حیات تارج

دراه میهمان دار زلیخا
بعز ضع عاشق بیدل دارا

درخش شد باوردن دراوره
که یارا که بچو شید از درد

زلیخا شد دران مجلس بحوا
بکل خود تصیفر کشت زال

بسیمولا سرو اعدد در نظره
زلعشر و صورت بهتر سیرا

پرسش را مفرد و لب در کده
علاوت نه نمکت در کوته

بخ خسرو دود شرخ زرد
بمه جبل لف رخه

زاب دیده ان ابر اگشته
نبیش دیده ان حوبر اگشته

شده بهر پیش از خود زمانه — بپیچید و خشکی خود بر آن شاخ
لبا سر تا بود هوش ریشه خشم — کز الیف خوشه مخلم
پرندی بر سه آن آزاد بگ — گران نظاره کرد در خاک بر
بدرشته بر دار آن عضا — عضا کش خدیو شوق سا
چپانش بر یوسف آورد — که از خود هشتر آمد بود
همر حوان مقام خود نماند — بزایش آنک ما حی آفتاد
بکال آمد و یا حیا مردم — نمود مدار حضور عشق خوانش دا کم
بداد آب سلمان سحن کرد — سلامی کنه آن آنجنبم کرد
چو یوسف بگاش رو بخواست — جوابش دو ل له خاطر خواست
طلف نمود زدیک نعت — بدال صعف انجا سم در عبت
که خامه سم خواسته دراید — بمنع شد بیش عنر نماند
عضا کاه یوسف گفت کای داد — که مر سنده از دو آنجنبه
بحید بش ان دو صعوبت — نزد کر بود صاحبان نیوکت



بصور کنه او در کنار بار — بود در عالم صغر خار
ملوک پست خاک از در حد — که دیوار تر از سر بر رد
بنید اید اگر بش ای حاست — که ایمن س از ایر است
ز نجی خوان نسند از یوسف — بدنیال قصه رود از طف
ز خود حید بم شد از ه بخود باز — که گیرد کرد ار سر نفر باز
بپرس سنه م ان خار بس — خواه آب سید رچو پر
که از نور بش از در بحرت — چو یوسف از زمان بحود در کفت
که ای خم ندار کف گفت — شب در زم شار بک تو
تو حر سنه ای حن م — بنم کلس لطف حن نشاه
بشکر بک بخر حن بحم — که او در تو صراه مکو نم
حوش آم در خم سر از — ترا سید بد کل در سنه کاست
رکشار تو حاس ات جام — روان از فیض ن شار
مد م از صد بود م دا کت — مر ستم بحنبد قبا

نشانیست کز دهر سنگ‌خانه ماند — فسانه‌ست کز من سخن‌خانه ماند

برآنم که سوگند هم عهد و پیمان — بجا یند و دیده‌ام نعلین سعدی

زمانه بکین همه نامه‌ها دل — نبشت پرانده بود هم ازو سیل

بکوشش ازو دور و موسف زاغ‌ها شد — بفرمان تاخت لشکر سد کاشان

پیاده پلنگان ازو کف جوان شد — که تا ان نکشته آن خانم حرامش

چنین خو نیست که بر داد خون آورد — چه پشت اختر طالع کشم اورد

بگویم جاودان تا کی خلافت — جمالت چه شد مالت کجا رفت

کشیده آهن از کف ای کرده باطل — رهی بهتر دهم دفعه دیگر

بگردد بر به سنگ و خاک — که خون کی مرشود در کاه خاک

تو تا بودی ز عالم اصل ازان بود — که گر خواهر تو را ان بود کم بود

ز کف تا کوهر قربت تو دادم — نیامد دیگران هشیادم

و گر آید ز راحت خبر تا در — تصدق کردم کشتم مسکنا

کرم از دست دولت تا نشد — بپرهیزش سلامت تا نباشد



و هر بود و اس حجاب آن آتش — بخواب بیم بر حسب بشر

ترا با خود مدار اندان سخن — بسنده بیم که الف ملا برخ

امید رحمتش ان خود سبک — کرم باشد بود تقصیر دیگر

و با هر تا فضل تحت ان است — خطا کرد فاد شد با بن عبادت

چو سید آ که عاشق را تو دانست — حسنوا را تمیز نیک بیست

جوان مرد چه باشد کز بن بیرد — شود فلکون عفو او عام کرد

بران آن مدار خاک سر شاهی — نه سر جشنه امید داری

بخوبی کس بر کران ان رحمت — که بوسف خون ان بر رحمت

کران خود سهل سنان او در — زنقصیت کدم خون ان اخبار

مکو اورد سر دیگر بیست — که گر مقدور شد کبریت حمت

ذ لیخا رس عاشق حیات او — گر سکب خاک غم را داد بر باد

برادر گر خون ان در خاک — که گر کنم در حوض حاجت

قضا ر خاتم مختار با بیت — مرا دم را براو دم حداد

چراغ این امنا باد دور
که بد بیند کسی را خاطر افروز

دیا چون هست خبر دارم ز حالت
نشستم با تو هستم در خلالت

طمع دارم که چون خود
کنی در کار اخلاصم دعا

خدا پسندد چو سویم رحمت تو
خود بازم برد در دعوت تو

بخنده هست اعمار بخشید
جوانه دولتم بار بخشید

بدان چیزی که بودم بار کردم
بدان قانون که آمد سر بسر کردم

چنان زیم ز حسن خواجه
مراد سر در جهان زیر و زبر کا

که دیدار خود و قدم خوش نامد
ترا هم دیدن هستم بدعا تا

چنین تا عمر باشد بر مدارم
ز وصلت بهره نفسی کامگارم

بدر دستار کرده آه و فریاد
که تو پیوسته بر هوش مهربانی

نفس مخلص ایشان کرد
دیا از هم گسسته خیر مکرد

در بندم طوطی عرش آشیانه
نفس وا آمد و راح آشیانه

چو پیوسته کمال و حیات
بتابد اختر اقبال و دولت



که در قصر حریت بر سپهر
بهشت خود ار لیحی ساز نهر

ز دانش بیشتر بینا و دانا
ز دانش دلی خطا بر سنگ خارا

چنین گیتی آن حکمرانش
زمانه خواست حسن اوا حسن

دگر آمد شت تازه بشد
براه آورد و ماند و بشد

کزد هم ار کرم ز دستوانش
منتشر گشت هم در من

کنون چیست طاعت کنی
رضا شاطر کرد و نازنینی

دم یوسف بکاخ سعد
دعا را داد در شفقت هند

زده در ساخت خرم از داغ
ز شیده قهر طاوس باغ

بیاد آمد بر دل داغ مهجور
ز تیکت شوم کجم بن داغ

معطر کرد صدق محبت
بپرداخت نقش خاص همت

طراوت کرد در شکر
برامد بال و پر از کل آذر

بماند بش سفندی یک
بجا ست هر جا و هر ستد را

قماشی خوش نشان تا
که در بر شد ش شیده در

مستانه زد دوش آب تاکی — که عاشق عصر فردا نیست تاکی
ز لعل عنبرین مشکین برآمد — چو حرف از آیت از حسن برآمد
بخندید و زد از طوطی شکر کام — که پیشت بوده زلیخا نوحوان کام
چو باغ نرم یوسف بود بیعیب — بدو مشغول از خدا این کار منصب
بوصل کامه چاچون اشتر داد — در شرب وصالت دست بگشاد
ز تأثیر دعا سر آن لگامه — بروآن آمد بر این حرف زمانه
زلیخا را چو این حاجت روا شد — بیاسر سکر یوسف حجله بنا شد
بگرد شمع عشرت بزم دادند — گران گشت حرم این را حاکم
دمادم عشرت خوش مطرب انگیزد — لب پر کرد آب عیسی نیز
تأمل بود تا یوسف هم آید — پر شکر کرد دامان خرما
بگلگم حق حوا یوسف بگاه — که خاد حجت طاعت در راه
ز لعنت بر دل سیاه آگاه — بفکر کار خود آماده گردد
بیا تا شه بده مژدا بگویم — طلاق خوبت دهم این جشن جم



کرشمه دلبری شوخی بستان — زلیخا را بیوسف عقد بستن

بپیوندد زلیخا شرف اندوز — بحضرت یوسف علیه السلام
و شوقی خوبتر چیزی نگوید — بتفصیل مبدل یک بیک این

قبول مهمات الهی باد — وجودت آدم و اسحاق و هود
کند بر تو دل و جانم نثاری — گر زان را خود بیابد عرضداری
جمال دلکش تو نیز حسن است — شقایق هم چمن را هم بدن است
بود یک جلوه این وصلت آماده — عروس شاهد تقدیر داماد
اگر داماد صاحب فرخ افسر — بپیش کعبه مونث باد مذکر
از این پیوند بوالعجب است — قران لاف خدا میکرد خاتون
بیک کف کوه خاکش کهربا شد — عروس اعتبار کوهدا شد
عزیز مصر را حکم عزت — زد حسن ساحران با کام دولت
بفرمود عقد این جشن آراست — که از جنت طلاق حور عین خواست
خلیل الله عقد خوان مصر آمد — طلب فرمود از شه تا گذارد

وقت بهشتر در سفر ضعف — بگذر کرد نشتر مارد نعمت
کز رحمت اگر خورد زرد درس — شد صفرا و پود او بسر سبز
از بیش لگد کبک کرد دید — کدا زاده پشاهی سیر کرد
بگذم بیت و شر ساعت — سپیدار بود بلغم سعادت
پسحا خضر را لوکشتند — زلیخا را پوسیف خفته بستند
رسوم شرعشان لیکا زبود — بهم شان ورنه بودند از لی بود
زلیخا شمع چراغ حجله خانه — بشکرانی بخیاز زدار خانه
که چهره بخشش کلف شد — کنار پوسف عیب الشرف شد
پرستاران همه شیشه چهره — بگرد شمع چون پروانه بودند
چنان کز ده ندارین کاب انوار — که سرخط شعاع مهر پیدا
لباس الفت بکسو در بر — جمال آنگاه پست خوبان ابر بود
پس آنکه منتظر حوالت — براه نور چشم خود نظر است
دلش خانه ما از ارسند کن — که پیانور شد و ما بیدلان



لبشر زدیک دم چون ابر بهار — گشتر نوسه زان رود کوهسار
گهر گشتر بروز از تنگسته — شب هجران را بصبح آبگینه
بروز تابع مسه از زر دراید — چو نعمت اندوه کار برسر آید
گهر عشق بدراخیس جوش — کز اشتر تو خضر خشه نوش
خدا پیر گر کنز دعوت نواده — تو هم جان بده بزم ستانده
برد کز صدر ارزد و شاهی — چو رنجیر اپشوا هم تاب داری
بدرمان چو هم لطف تو موست — رسانیدن بزلف تو مقدم
کرم مال صدا آنو بگ — حلاوت لکم آمرجوب در
زبانها بروبشد مدحتم — مبادا ان کز تو عتاب خشنود
چو فارغ شد زکار جشن یوسف — بشب زد یکبه سر زد بکلف
فضا از بهت چو محرابیب — چراغ ماه شد بر دار شب
کواکب منبسط با هم بنشان — که داماد ان چو عروس بهروز
زمین کان سماهی تا فلک شد — طلا بر روز نجمان تا تحک شد

تنگ آرام آشتر بخورد — زنیلا مه چه سب دان خورد
برادر دایس سرا زان حوان سمات — هزاران کوش رزف حواب
فلک بحت سلا دی رو رف — وان چنگ باد دشتر زد
ز جار خوا پیف محور در — باد جو سیر مجنون شاد در
بپوداس رحال ف ایشم — روان شد سور دار العس سان
فرزان بشتر ان آلا — هزاران تسع حوں آه آنجا
درا مد در حسم حوں دو چم — چو زد قم سم مرشر موح آرام
چو بخت ایش صراح او در حمت — حوا میش رماح او ار الفت
زانجا دیه یوسف او حور شر — بنظیم حور ش رماح شر
شد ش یوسف نکر حاره چاک — کلاب ان احس عن ک
ز حسر کمت این عوار حمت — بهر یکم وصال کا یه
ز حیت آنچان دلسوار — که مرشر لمر ک
نو حشر حرک حمل — ز یوسف بیخ خیر ان



کشید ش نعل ز دوی — برا مد از بطا رو با ده کوشا
نفس سیمن قرار ف — نلقمر کمد ر ب
ب حمال عشاق ان — که با شد حور حضرا کحوا
صدا بر بوسه دقر حوا — بود و آرا ب زند و کا
رامل عم حوں صه کو نکل حد — ره باع فحان ان توں رسد
برا ه چشمه از بر دامان — که کشتر ما هر از یکیک
دوا ه ه ر شجر ف ب — بشوق آن خامه بر حوا
ز پس نا یک آدس فکا — قلم زن حت در ش قلم جا
فحا د ر شوق طعر — بحرف بکرا مکث تصرف
بسیم زر د شد شاح از — بکا مه حا ب یا قوت
فحا شد ه ا ی ز — بحجب غنچه شنم ز
حیان خوف عاد عش — که آتش ه کر د ا
ز ان ل کم که بحجم کل — که از ب شکم حو شد نا

از آن دستور ملائک شد همه اهل دعا
که آدم آمد نو عروس آدم آل کبا

زندان خضر بود دهر زبانه
که افتاد و ابتدا خوان صبا

چو دود آتش بخت دود عنبر آگین
عنبر را حواله کرد دارا چین

قرار از دیده و قرار از صبر بگرفت
کفر افتاد در شغف بر او کمر

ز دیده بخش دهر بهلوگه گشتند
بهم چون پشت و لب گه گشتند

چنان کرد هوا از حرص افتنه
که در بستر ز هر خفتند خفتنه

چو یکدم صبح از حرص بر آمد
زنخ خواب سپید از بر آمد

نگارین یوسف زلیخا
که خوابش خسرو مصر آشنا

بکام دل عزیزت باد جاوید
شکار نو حمل کرده حوان ماند

چو ماهی زد بدو آن پسر لشکر
مقیم مست از در سغر کرد

جواب آماده شد گاه نخواهد
زشه فرمود تا شب گاه خواهد

تو در خواب آی تا سر خواب بینم
شبی سر از برای خود بخوبنم

کل نسرین آن خواب گاه آراست
زخوبان تو چیدم بعد بسیار



کتابخانه ای شد گرین مهتاب
که در بستر نبود این کلبه تاب

از آن مخفف نماند اندوه خاتون
که بود این کنج را عشق تو حاتون

چو بیند هم که دانایی دوتا
تک هم شش از بن حاکم زنا

تپانچه کرنه این غرض محمل
بیرون خانه ظهیر منفصل

که سر بر کاسه شیر متقبل
در بن کنند اسرار کرده مل

بیا تا قرعه این غم مکافات
بهم ده از سر شور کشت حاجات

که بگشاید دلم چشم مباشت
بخور تو سیف ده زلیخا

وزده کرده شاه ایجی حقا قرعه در دل بس غم اهل معنی بیرته
پیغمبر اسلام ابوبکر آباد شد سر شد لا و لقد بنقره از بگذشته
تو کیا تقاوی محمد خسته شغال بنا ته از بخال ایشون و زراد است

کز بخال ار زنده کابست
دست با سر تا کیا دست

دل خواهی ضعیف نازه بازه
جوان حرص صحیح ار بر براند

کل خوزه از خوار بیرون
کشر مارگاه قوت

گشاد رخت بکلبهٔ یار کیرد — مادام دم دولت او در کیرد

بداد ان دلا کز عشق آن جست — که یابد برخوردار جان ازین دست

چو اخلاص محبت در عشق طاهر — شبانه را در کرد در آخر

زلیخا شیدای یوسف چون نوشید — بسوداء مردم کز خود بیخبر شد

چو ماید بود عاشق را نخوانند — ز مدار حقیقت حق نمی داند

چنان در عشق مرد خود خود را — که در گیتی نبیند کس صمد خود را

نبیند جز جمال آن دلارام — نیارد بر زبان جز نام او کام

چو دانم در سرای خود این جوابد — رفیع خانه پرداز مجاهد

درین مضمار جانبازی مرد است — که جز پیش خود او را کس نبیند

دلش لبریز عشق جاودانه — اجابت کرد معشوق یگانه

دمادم نیک کامی می نوشتند — مراد و رد از یکدیگر کوشتند

جوانمرد کز و جنبش دل جوید — بهشت اندر بغل یک بوسه بوید

ز زحمت گسل ایمن گردد است — غم عشق را کاین گذرگاه تست

در بیتی

در بیتی که با مات شکفته — که ریگ صفر را لبریز گوهر

چو عاشق را عشق از جان فزاید — در بیتا پسر یکسر مرا کاید

نمازش در بیتی خیزد از دل — که بود از صحبت یوسف گریان

ز یوسف چهره اول مشتهر شد — نمود احسن الثالی در بیتی

چو عمر خضر ز یوسف بیشتر بود — مجازش را حقیقت بیشتر بود

حجابت کاک اسرار حقیقت — بنیک و آه نزدیک و کذارست

ز صحرای صفا دل چون معنبر شد — دو یاران ایستاده در بیتا

بحسن چهره لکاه افتاد بر هم — که او یوسف دل ما دلکاه بر هم

ز یوسف عاشقی میراث دارد — از و معشوقی نازد بهانه

ز بهلولش طرب مسکن و مأوا — کنار رود انهر جنت آرزو

کران تا کران بر یوسف دل — که فرش و انهر از لاله در بر

تمنا مزرع طوبا و انهار — ز اراک دل حی از استغفارت

کهی بر ملک ایشیر کاکو کرد — دلا در باطن استغفار کرد

همان اول چو سیم یوسف بود پیدا
دلا از دور زمان حق همی‌دار

بکف نخواست دادم فرصت
که سازد وصف دربار رفاقت

نیفتد در شط صحبت شناور
که شد از لوث کسر زورقه کور

چو یوسف فرصتش اکثر گشت
دلش حور شد و جنت شد رفت

کشید از جام دل دادم دوست
مگر حوض بیشه زلال است

عباد و خانه از بهر او ساخت
که چشم جنت از خاکش دهد خاک

بنا بر طاق جوی قصر تفصیل
نشرش بهر اکمل کامل

کل صحنش چو خاک معمار
شب و روزش نگار و نقش و نگار

چو کاخ چشم صور نگار خیال
چو فرش پر از تصویر زلال

چو مهر اگر بود جنبش مطهر
منقش از خجسته سعیر اکبر

ز میوه سایه‌اش حور سقاف
بجایش ده حور شد بصاف

بپوشش ساخته دلالت
همایون تنه‌اش مهر و دولت

ز خاکش گر شد آدم محمر
چو دش نفی دل شیطان نداشت

دوران او دو قبض دیبا
نماز از حد صورت با داب

ز اخجار هوایش مرتع تیز
بلند او ز ریک او ز کبیر

ز رشش انصاف کعبه نور
عبادش خانه حجاره حور

چو شرق مطهر انوار الوهیت
بصدرش گشتر از کعبه ماهیت

چو اسپاد ام نگارش نادر است
صفا کاران ز انشر نشسته

هم عشر اخجار ف یوسف
بسیران کستان تصرف

بدو کلف از کسم عشق ممتاز
که از تمع تو نشر شعله ناز

حوندت اول عشق صاحب
نشر از حکمت سه بوقاست

تو کر خانه کردی عمارت
برای صنعت اتمام آیات

بیاد دیش کردی کج و راست
شد حوض خانه از آن

کنون ضم حالوں کعبه
مهیا ساخته زمیان مرس

تو اخجاره نمودی سر حطام
منم اخجا بادیت بوسه دام

تو اخجا تیره دل کردی مردم
منم اخجا دیده پر نور کشودم

تو آنجا یاد کردیدی ز ما هم
من آنجا خاطرت را جمع دارم

ز آنجا دیس بحر سیمگون آرد
بوی پنهان کف گرد آلودم

دراندم عرق از عشق شعله خیزد
کنون هستم دران وادی مقیم

هوای عشق در سینه چکیده
ز هستم نوخیزش جوش نعمه

ز هستم حوض دریا میشود
بود به پیشه کردار سبعه

شبی نیکی دهد کار شعور است
دران حوض و خشت عاشقی صراحت

چه داند قطب ارکان بخت
که خواهد بود این بحر بخت

تو خود را باده پنداری چو من کن
دیا در دست ظرف آوردن

دم مرد از دل زن بیتابه
ز همت کار بیعت یابه

وداع عشق دور از مصطفی نیست
ازان خیبر شکستم بر دو عالم

بدر در حوض سید لولاک
که بردیم جا بر سر دوم خاک

مالش زد حاجی تقرب
که بوسید من ان الحاق یوسف

اشارات کهن بخت آمد
مطلا تر دوس کلمات سعید



در بیعت ربط عشق حق نشستم
بسان آسمان تن من نشستم

بگلزار محمد کرد خلوت
گرد شد جبهه ایم خرم خورشید

دمانید از خیبت گلبرگ آمال
ز هشت پنهان حام اقبال

ز دلگیرت حسنه نور زیاد
ز سعد و میت موجود زیاد

ز اهل سعد خواهم هم سعد
در آهنگ تو خواهم بود همراز

بگو قصر از کار راتی
تو در فتح خود اپیز داری

ز آنجا بوسه زد بر پای یوسف
که این سنگ است استلام یوسف

من آن سیمین جسم دلربایم
ز هستم نضار عسم کشایم

بفرمت کوی محبت بر بودند
گرا هستم که موسیه بودند

چنین در نرم آتش بسر کار
برد سر کوه بیکو دو مدیحی

ساحل را قوی بنیاد دیدند
کمال کام از نخ اولاد دیدند

ز تاب کعبه دوالار شته ایم
بگو جمعه بر سیه آغوش عالم

در عجمانه بود نه اقتدار شد
که شه فرزند ما هم حب اولاد

چو عشرت‌ان از قرن دوم طرب — نمودند ان ماه جاودان حسب
قضا ان خسرو سیارگان عوشان کرد — که در سینه‌ش جام دیگران کرد
ز بهر عمر خورند آب آن — که سیدا مدارم عشق بی‌تاب
بشرح ان قصه کلکم زبان حیرت — که خوان عالم را خوکرد حیرت
دلا گر بیت حزین بفصل غم — مجسل کونه ماند زده دم
سیه‌تم که در در کوه — برون زد خیمه‌اش دار سقف
ازس کثرت سرا کرد — بوحدتخانه اسیلا مهید
قیامت ریخت صحرا ازدحام — نزال در قوس سیدی اهم
پریشان کرد دولت خوشه — کرسیاحاکه زد شاهر خوشه
بناظم قاعده صور سفر سیدل — رهی اهمان خلیفه سرنسل
بقصد خود در ایخانه سکونت — واحیت مراد تحوی زیست
به پیشوشی شعورش اقدا — فاز تغریب در ترقی کرد
زخود میرفت مرآه محوذا — دلا با پور رشن آمد سار



جنین بنفشه نیمرد و سیرت — که آهو دیت در دشن زاد و اجست
علف نبود حاضر کفتم بس — بنابوت عمر سر داد اعتبر
زمان ان سار و رکب خاص شد — پسور ترب بوپ پرواز شد
چو دید افتاد بشر مرقد او — بیاد آورد شاد قداد
کرشمه در نفل احتمال — که کرد بیش اعتصار سیک
بحاکت سر فشاند آهو آرش — بکارش آهو آمد زنده کاش
کل اقشا بحاکه حیت اردوست — بدین رکت اد طبار عشق مکوبت
بتکرکت باید شاد دن — توانند کرکیشر دو سیب مردن
درین عوان کم عمر جاودان — مصیبت اشتن ماهر بابت
خوشقد حام سنبله ارکه — سپار بر رکنخورد فابه
اجل سعی علاج محجد — مصیبت بحاکه اسب شور
مشور رضه بشیه جاه — که بسعی حوان بصرف آب نخاه
چو از کرهه صدا اطلاک — زایخا وارت آهو خواد حاکه

بقا دولت پیجان نسپرد — جهان کرد بر من بخسار تنگ
زدود در خندر زرین بیخ مخفل — زگرد در خندر دامن بر دل
اگر گنج پر عالم پر نیست — وگر تخت هر چهار گیتی نیست
اجل چون سر راه بگشاد — بیهشت یاوران بگشاد
نوازد خاکی منظر بادخود را — مکن چون آسمانی بادخود را
تو غم شادی مدار و درمان مدار — نپیمانی شو بسودان مدار
مگر در کار طفلی لوحه بگذار — لبت را چون نگردد شیر بگذار
بعقلت مکن ان دولت بست — که خواهد مرد چون دولت بدست
ز غفلت مکن بیخ نور بیدار — قیامت گردد شور بیدار
در یکشب زرد دولت عمر بست — که چندین بر گشت دوران زرد
ترا نوشی غم جاگذاری — بلرحمت طرانجا بر اری
چه منت دارد این دولت که گردست — که از دیو و ددرا دیگ گردست
بجوش آمد و در کار گر گرد — نواند سنج رد کشتن حوصله



من گه مار بر گه اژدها گشت — شکار شیر به صحرا نخشت
دولت کار تعلق گه دست — وجودش را غنیمت دان که مردست
ضعیفی هم رقم بر گردن اوست — کلید ملک گیتی در جگر پوست
گشاد جمله دران را خزینه ست — که سینه چند فشار اگنجینه ست
دران مجلس که سنجق سر کرد — رفاهش شاه لال خوشتر
مگو بهتر ز عیش و نوش گفتن — که رود بر رخش دارد شگفتن
بچه گر کنز ماند حق نگهدار — که گوش و عور نگذارد بزاد
میاسا از طلب یک نفس دران — که فرصت گشت کار بسیار
بسی سر نقطه کال است بسته — که از زیر زمین سر بر فرسته
چنان محکم بنای ان دولت بست — که پیوندت بود با جان همیشه
بیا مطرب ترنم چند بگذار — دعا سر رفتگان کوتیم بگذار
که دارد جنبش او در ما — روان ما بیفروزد روح زنجی

شرابت داد خوش رنگی چو خون بیجادگان صافی
جوانا اول کیفیت او بیخودی باشد

درین کیفیت این مجلس بکن کم
که چون آخر شکوه و مقدار را نرم

وز این نشأ ما نغم آشفته‌ای بود
سرم با سینه‌ای سیماب‌سان بود

صلاح آمد نشین از خود دور شو مست
فتاد از دیده‌ام سر در گذشت

شقاوت ریشه محکم در کلم داشت
قناعت پادشاهی بود دلم داشت

بطلعم مانگشت سرخیان مبتاب
نشد تسبیح دم از قعر دریا

بهار عمر اگر آتش فشاند
رخ ما هم گل کل تخم داغ ماند

نسیم باد اگر بر من وزیدست
ز بیخ و بن بر خود برکنم ریشه

چنانم داده‌ای لبریز هوس مست
که گیرد قسم جام جم حبابم

بدیدم نرم بود دم بصیقل
نشد جز صیقل تیغ سعادت را

ز کار خیر چون سیر نمیشد
بدل جز من خود در نمی‌سپرم

دلم بر سبحه چون سر بر نیاورد
سرم بر سجده‌ها بیزار افتاد

زوال آن یکه دل شوریده باشد
نگه مو سر دو تا نگردیده باشد



گهی در مسجدم جوان خانه‌ام خمار
کشیده بر سرم هم خرقه هم تسبیح

چو بشناسیدم مانند خضر
بجایی میرسد هم بر سر راهی

عبا تنگ آمد هم بود بر خواب
دلم را فضل منما تا نتابد

اگر غم بر عبادت داشت ایمان
نمیماند بر مخلوق اسباب ایمان

دلم را صحبت مردم نیاورد
گرفتار ماه چون او بخلوت بود

از نیفتد کی ان ناسور در دل
یا عمل سکند یا بر سر نه با خار

حواسم چون پس از کسب حقیقت
چه کردش تا بحال اکنون نیفتاد

چو کیفیت شبی بر ما گران گشت
سوی خواب بد از آن سیماب رنگ

ز رود و نغمه و بیت زنده گانی
بر رود بست نور و ناخوانی

شبیه آسمان رود ما چه بیند
گر اکر دیده بیدا نا پدیدست ؟

نه بیند از سر صد سنگ دامم
که ریزد در بخش او ندارم

ازو دارد وجودم زندگانی
بلا بادا بر سر ما تند رانی

دلم از نا توان بر چرخ گردد
که میلرزد چون سیماب بیتاب

چو خود را کرد ضعف از پا فگنده
جوان مرده به از پیر زنده

چو آهو چه ماند طراوت ز داده
دلا به غفلت همه عمر داده

چو با او سر و سرّ غفلت بر بسته
دگر با او سنگیت اندر نگسته

ز من با تو بستی کسسته نبوند
به عمر عزیز از پی هم بوده قیند

فغان بی‌بر و هم در فگنده
بهار شوخ عمر از شش قدم رفته

بسی بشکفند بر لب جویبار
به دور خسم آن سرو رعنا خرم

چو خورشید هم فلاخن زنده بر سر
چو گردد غم لباس لاجورد در بر

بجای رحم رأفت دارد اکنون
بجا برنشت از سینه‌ها شرم و شفقت

خمیدن گرفته است قامم
خود در برداغ تنه خون زنام

دلم پیوسته با یار بسته
زنامم نیع اما دم نگسته

بشمائل حسب دگر دارم
ندامت نقشبند سر بود دارم

خورم خون جگر این است حتم
بجا بر آتش حسرت دوم اندر

بشوق گرده ام زدم عنان تیز
بجا برات دارد بر گه انگیز



بدیخالت که از ضعف گرانی
اجل آید زدم دیدن بشنبد

تعلق بگسلان از خویشتن دارم
امید از ما سوا بر گشتن دارم

چو شش دم امید بگسلیدن آن
چنان از دم که عمرش در میان

مگس عسبم گرد رودن بر آم
که قدر زره کار بیهوده نام

گره هر رشت ما من بخت طالم
صدف بر سینه لب جو بر

بخلق آزاده تا خود را نماید
زنندان لاف عبرت بگذرانند

گیا را چم رودن نیست صیقل
چه زیرخاک رودان را نه مالد

دلا دانند دانایان اشرار
که مرند و نکند نقش ایشان

بخود این چه ننگ عظیم است
به چه صبر کردان دگران را

زخوبان آنچه میگوید چه باید
مدانش زنده و گر نه مرده

لبش گر این چم صهبا
دلش آه آتشین میشک

## نقش

شبی گاو زمین بر گرفت تا نیخ
گرا بر صدر نعل او دو ماهی

چه لازم بهر بخشش زیده بودنم
در جان ام حسن خود کشودنم

جوابش داد دمع اهل درد
که بوس کرشب تو مسوور شود

بپاقی که مردن کین بست
علاجش ماده جان در بست

بده جامی که گردد پیت جامم
شود خوازه روح ایشوخ جامم

اقطع الطریق از آستانه راه تا ما چه بیند این جنس الفضا
اشرف بجام شیشه سنگ آزاد کرد ما لعلم نظام و شکر خنده
فاخر انتباع بکند شرط ادب ما و شرع بعضی از خرد تا بیند

حمد اگر کاین توئی اسموات
که پر تو بر صفا افکنده ذات

کاشش را فروغ داده ماه
که بزم آرای عالم شمع خورشید

شده از گنجش این خاک دلکش
پیامبر در دو آدم گنج بخشه

پشتین بر کمن عزت جاه
که اسرار لقد توفیق منه الله

خدائی کاین چنین خود التعامل
که دود آرایش این گنبد نیل

رنگارش خامه کشت آرای عالم را
بشیوه خامگی داد است سر انداز

حمد اگر

حمد اگر کاین خزینه انشاء
که آثار سعادت بر سر تاج

شده از وی روان قلب الیم
در قناعت زایات بهم

بشستم فرخ از تحریر دفتر
قلم خون ناب دوات کعبه بر سر

چو بر بستم صبح خوبیر عصر دلها
فتوحها یافت آخر حرز الغنا

نجاح فاتح روزست گشاد
کز فتح از نظم من نست دگار

کل شهرت دمیده خوش کلامی
شراب از خم نخاسته نافت جامی

زوی اندیشه از نفس نافت قوت
پدر شده مادر سر طبیعت

بپستم دامن سر تحامل
سخن زد از کرامت دل

که مهر سخن فلک از برش افتاد
چو طوطی شد در شکر افتاد

ز هر حرفی فرو ریزد گهر
چو عقد در و گهر بشکست

شریعت را بتر تیبش زیاده
که خود سید حقیقت تحفه اوست

تصوف را کهن بود بدو جام
برسانید فیض اگاه با جام

حدیثش نامه در میخانه خواند
بمجلس ساغر مردان فشاند

مثنوی

بهار و جوانی بسر عاشقانه — زند معشوقی از عاشق زبانه
دران گلشن چو گل یک برگ بوید — گل خلقت مهر از نام خود چید
بشعر خوش حواله یک بشیوه — دلی از هر یک شاعر شکسته دوه
ز نسبت در پس عمل کار کرده — سوی عشقه دهده از خود عار کرده
بدو جنسه گر جهان لبریز باده — بخوبی از دو بشر زیبا نهاده
گمان دارم که دارا این حکمت جو — که تعلیم خوش گوی به بد گو
چو این سخن را کهد کلیس انصاف — جسوران را زند در دل شگاف
نمیدانم درین بود چه بودست — که داران چشم دنیا چسودست
نظر بگشا بر نور الهی — چه نازی چون قلم رو در سیاهی
بنامیزد چو قسم کرده گویا — ز جاهل در نه چیزی نا پسندیده
کرد دیده بر دوانه حال دار — ز آنسر را برد ناچیز خاک
چه چشم صفر بر ادراک شوق دارد — ز نور آب رحم از خویش دارد
ندارد چشم اخگر جز بر آرد — فلک زنهار پک از تیر غرد

سخن

برم از حق متوفا یاد داد
که باشد ان کرم پیشم کرامت یار

پسر دادم مرورا نام جاماسپ
که از بخشم خود چندی فضل

طرق گشتند ماه وان تحقیق
محک عادت زرد آمد از قیاس

زمان حرص را نگذاشت
سر خود چون سپر بر راه او داشت

خوش بحثی که حرص او را بیرحم
از و بیتاب تر نبود هیچ

بپیچید سر بر بستر خویش
که گشتم از غم او بیشتر ریش

بنالید خط خود را داد چندین
که در خود مرا از خود مدار کم

جوان حسرت دوش بر دوش چندید
که ای دل صبر کن صبر است بهتر

تنک ظرفی شناسد نقد و نان را
که دیده از کمال علم نقصان

خود باشد من امدیب جانش
دل او علم و شعر خوش نشانش

دلا دانا کسی کو نزد اهل سیاست
که دل را بند زبان آورده است

بحر کو چشمه دارد هر دو عالم
بود آبا که قرآن معتزاد است

بود بحر محیط نسیمان علم
که باشد کوهر کش کان معرفت دان



کتاب اصله کز دین سپه دارد
ز نمودن پسم هفته سر آرد

ز علمای معلوم کرد پرسان
ز تعلیم خدا آید یا آموزد

بقول مصطفی شاعر برادر
بهل کو هر کجا گوش دارد

چو شاعر عدد امد حجت نفیر
که چون ایمان ز نیف آید پذیری

دل اشتر زبان استاد
دش در شکر دات جانها

دهد بنداد کز بستر کشند
ملک در جاه و رنج جاه بینند

ز اندازه مصنع ذوالمعالی
گران شد ده علم رحمان

ز شد افتاب این معتبر کو
ز اندازه کوه طور اندوه بگذر

نمود خواص مرد بادانش
که در کوش دل کردد کهر کش

کشد آزار کز اندیشه کام است
چو من علم کشد صد رنج راحت

مدام خرد کامت خندان
که اخلاص ارم کردان سوزان

نه پسندد کز سماع علم
که دیده حوار در زیر علم

چو پرورده هم خندم کامل
کند پیشم عرق از خنده کل

خداوندا شعله‌ٔ شعر مرا تیز
که دارد وعده‌ٔ جوع از لگاتیز

اگر خورشید پیچد سینه‌ام را
کند لوح طلا آئینه‌ام را

دلم را بلکه از انس ره‌اند است
رخ آئینه بر دیوار کرد است

چو ان چون تشنه‌ام تو بحر خیزم
چو صیقل ریگ گرمم تو برخیزم

طپد از شرم تب در رگ رگم تب
عاو سینه کریم در پیش سایل

دمم صبح دعا از لطف خالق
بخواهم بگام خلق

بسیگه‌م ریخ خویش بگذرد
چو خشم اندر دو فرم بحر خیزم

بسوزد آرزو مر زر خود را
زبان تلخ ناں شیرم آید

بود از بگانگم خود اعتماد
چو دارم بر تب شیرم گمان

بود کز صلت خشم الدام
نگارم دانه در کار بلام

بحد کز شاخ در رم نالم
کز قص کنند دانم حوالم

وطن کز ستد جهان نهم
با شادم مهر در پیش نهم

مرا نه هم چو راه کعبه منزل
چو کردن کشت اما بی منزل



که نشم از تماشش منصب جاه
که این شعر مرا مست و خوشم داد

بخود جوشیده از زیم جوانم
کرا شم از مصر یک نامه

بحکم عقل قرب سلطین
زدم با بر خود در نفیر خود بین

دعا کردم از فیوض نشیدم
شکر دادم از خطل چشیدم

زبخوم شد تا بام خشم مرا
چو پشت بیدره مور سیاه

چو بود بس فطرم مرکز دیگر
ندیدم از فق تیگ آرزو

بزد ایگه وحدت بود گاهم
گه نشت از فیض بگ دلخواهم

چین چاج اسپ عدا دارم
گه در ملک بقا با دیگ

شد او ل خرمنم را سبا
دلم را زنده گاه مرسا

پس از گه نقد ران اوخاست
گه راج بود چاپیگه دار شتر

فرو شر از پدر شخ دلبوارم
نمود از نار علم شبنا زم

تلاگه شت خیا با زنا
نگارم بت بت جمله

چنان قع رم فرد از قدرا
گه گردم با زرگان سر گرا

رفیقان الفتا شش از مزاحم
شبی در دزدم گرفت سیه دستان

فروغ از ماه پیش دزدم گرفت
که جیب کاه دزدم کرد بیدا صادق

بنظم آن کلام گرد مامور
فلک چنبید و مشرق زد دم از نور

بخود صبح از دش فرش بدم
که در تفسیر فرقان در بخ بردم

بصورت نقشم و بحکمت
به لوح نقطه سفر هم بستند

بزرگانا که ممتاز جهانند
بزرگی صورت و معنی خواهند

وجودش آیتی بیضا جهان را
که نازل گشته در شان علی اب

خود در دادر مطلق زاه
بخود پیش رضای حق زیه

چنان در بارگاه عزت سلیم
که در پیشش کسه گوید کیه بردم

جوان مرد بر صراط استقامت
بزرگی گر سر خویش ندانست

زاوج رفعت نسیم ایمان
بر قسیم جب راس محمود

بعد الله خواستم با بیان
بزرگی را بزرگی داد آن

پس در علم و حکمت جوانی نمونه
مکن بیهوده دعوی بزرگی

مکس

مکس کی چنبر شاهی حق ان بهاز
بقدر خویش باید بست نازد

تو مور تشنه در کوه و صحرا
بکاری ذی نهنگ بحر بیما

بگیتی هر کرا دم از پیشی زد
علم هر کس بر ان میدان قلم شد

خلاصی کی کرا گردید دور دل
بمسیح حاجتش کرد حاجل

چو صبح آن شب رحق دولت دارد
که نفعه مهر او در جیب دارد

کمال عقد دولت مهر او است
صداع هر سر شوریده او است

بدون فکر شد شوق او اکسب
که از نفعه خواجه سبه بیت

چنان نفعه سموم سخت بسته
که حوان کاس تنور شکسته

نخم تا مغز و پنهان پیدا
کجا مشوم حشرات ارضا

بجوان فارغ شده اهم از اهم
بباش این نامه بر اهم

چو باشد قدرت در خورد حوصله جان
خدا بخشش هم لایق بجا بخشد

زیکموج ابر خواهد این دم
تواند کرد بل باید الهام

کتابخانه
مجلس شورای ملی
۱۳۳۲



ازال تا ابد خلق را در این مدت
شود ثابت که تا هست جهان هست

خدا را مدد تو ام کرد در توفیق
که این کار از من ضعیف آید برون

نکفتم من که کشتم یا نکشتم
ولیکن در دل خلق جهان کشتم

ره چو من عاشق مسکین مپوی
در چو من بیدل غمکین مپای

در نجف جان خود از در مگیر
هر که در لطف خدا هم ده کار

کتابم را چو منشور اقبال
ز بر بستم در این ظلم آباد

بود در سینه ام گنجینه راز
که از دریا نمی گردد سرازیر

منم از قبول خود در جهان
مبارک باد بر شاه جهان

که در دیده چو جان عزیزم
جمال دلبر اندر بر عزیزم

چو دادم در نخست این کار را دست
چو خواهم کندم از سر نخواهد

ز کار من خدا را دل مپرداز
بغیر از کار من کاری مینداز

کتابت را ز سر تا دم نکو کرد
که چشم نامه بین را دیده بو کرد

بخواهی کند خود خواهم نهادم
نهاد و یک کتاب اکنون کمال داد

زده چو باده کتاب نشئه
کشایش و کیسوی نسخه

چو گشتم سرمست عشق رانم
ز پیمانه شربت عشق خوانم

چه گویم نیاز و چه سازم نیاز
کشاد مشاطه گر تقصیر دارد

سپاس آنکه در نیمه شب گشته
چراغ ما بعالم نسخه گردد بر گشته

بود چو عمر خضر مدت تمام
نهم تاریخ او چون عمر جاوید

ربیع الثانی
۱۲۹۴

و

خط در ورق و مرکب صدای بچاره نویسنده که در خاک رود

ملک الکتاب

بعوان

ملک الوهاب